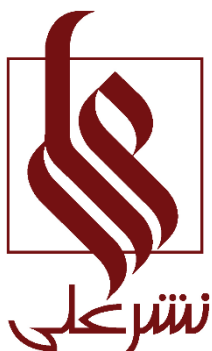


آهو

افسانه نادریان





آهو

افسانه نادریان

صفحه آرایی: دپارتمان طراحی نشر علی

نسخه الکترونیک انحصاری

تهیه شده توسط اپلیکیشن اختصاصی نشر علی

کلیه حقوق انتشار فیزیکی و الکترونیک اثر در اختیار ناشر می باشد. هرگونه
انتشار بدون کسب اجازه کتبی پیگیرد قانونی دارد.



فصل اول



چیزهایی که یک زمانی توی زندگیم نقاط ضعف به شمار می‌رفت حالا شده بود روزنه‌ی شانس تا باعث بشه به‌فرزندخواندگی قبولم کنند.

کودکی بودم که عینک می‌زدم و از موهای فر کوتاهی که داشتم بدم می‌آمد، زشت بودم و از همه مهمتر بی‌کس و تنها، نه پدر و مادری و نه خواهر و برادری؛ کودک‌یتیم و گوشه‌گیر.

وقتی هفت ساله بودم، زندگی گوشه‌ی کوچکی از واقعیت‌های خودش را به‌من نشان داد. از این که چنین خصوصیتی داشتم طوری که باعث می‌شد هیچ وقت پدر و مادری یا خانواده‌ای حاضر نباشند سرپرستی یتیمی مثل مرا قبول کنند، ناراضی بودم و از خودم بدم می‌آمد.

همیشه به‌موهای بلند و صاف آیدا، پوست سفید و شفاف نرگس و چشمای عسلی مژگان غبطه می‌خوردم که باعث شده بود سریع پدر و مادر پیدا کنند. چند سال که گذشت و هیچ نگاهی به‌من دوخته نشد و از طرف کسی به‌فرزندی پذیرفته نشدم، عقل کوچکم بهم گفت که غبطه خوردن به‌حال دخترای دیگه بی‌فایده‌ست حتی پسرمن نبودم که زیاد نگران این چیزا نباشم حالا باید به‌زندگی بهتری فکر می‌کردم.

نمی‌دونم چه‌طور ذهن دختری مثل من این چیزارو می‌فهمید و حلاجی می‌کرد، خب دوره و زمونه عوض شده بود و حالا دیگه مثل زمان مدیر پیر

پرورشگاه نبود که دخترا حق فکر کردن را نداشته باشند یا بیشتر از سی سال تو خونه پدر و مادرشون بمونند و فکر ازدواج رو نکنند، منم فرصت زیادی برای فکر کردن داشتم.

یادمه بعد چند ماه، وقتی به این نتیجه رسیدم که بهتره حسرت نگاههای خریدارانه مردمی که برای قبول کردن سرپرستی بچه‌های پرورشگاهی که ده سال اونجا زندگی کرده بودم، می‌اومدند رو نخورم.

هر بار بعد از انتخاب دختر یا پسر مورد علاقه‌شون که معمولاً زیبا و آروم بود و البته خیلی کم سن و سال‌تر از من، منو حسرت به دل داشتن خانواده می‌داشتن کم‌کم فقط به این فکر می‌کردم که دختری مثل من، باید قید پدر و مادر رو بزنه و به فکر پیدا کردن چیزی در وجود خودش باشه و اون هرچه غیر از زیبایی بود. اصلاً قید زیبایی ظاهری رو زدم، به نظرم غیرممکن بود که بخوام خودمو با گلناز یا رعنا یا بقیه دخترای خوشگل و کم سن و سال اونجا حتی مریم کوچولوی سه ماهه که وقتی لبخند می‌زد هر بیننده‌ای عاشقش می‌شد مقایسه کنم.

درست چند ماه بعد وقتی دچار حالتی شبیه به افسردگی و یأس شده و تبدیل به دختری گوشه‌گیر و منزوی شده بودم، بالاخره کسی پیدا شد که نگاهی هم به من بندازه، مردی که زندگی‌مو عوض شد.

عجیب‌ترین اتفاق این بود که من همون دختری بودم که او می‌خواست. فرشته نجاتم از راه رسید و با اومدنش تو اون روز بارونی، زیر نم‌بارون و خش خش برگهای پاییزی چیزی در من زنده شد.

احساسی تازه به زندگی پیدا کردم و با این که روز تولدم نبود ولی من حس دوباره متولد شدن داشتم.

اصلاً به بعدش فکر نمی‌کردم فقط اگه منو قبول می‌کرد برام مهم بود. حالا یازده ساله شده بودم و برای ماندن در پرورشگاه سنم زیاد بود. بچه‌های پرورش یافته در این گونه مراکز بیشتر از سنشان می‌فهمند؛ منم یکی از همون بچه‌ها بودم مستقل و بزرگتر از سنم و البته هنوزم زشت.

وقتی حاج آقا سعادت‌ی یا بهتر بگم فرشته نجاتم اومد و بعد چند ساعت معطلی از دفتر خانم غلامی مدیر مؤسسه (که به نظرم خیلی دیر گذشت) بیرون اومد و رفت، من هنوز در عالم رویا سیر می‌کردم. او کسی بود که همه بهش احترام می‌داشتند و دوستش داشتند، در اصل آوازه‌اش در مورد کارای خیر به گوش همه رسیده بود. او یکی از افراد خیری بود که مؤسسه با حمایت‌های او و چند نفر دیگه اداره می‌شد و سر پا مونده بود.

حواسم به حرفایی که خانم غلامی و چند نفر دیگه از مربیان می‌زدند و از لطف و مرحمتی که شامل حالم شده بود می‌گفتند نبود، فقط خوشحال بودم که کسی پیدا شده سرپرستی منو به عهده گرفته و من به‌زودی پدر و مادری که همیشه آرزوشو داشتم پیدا می‌کنم.

به یاد نگاه دقیق و مهربون او افتادم که با دقت و خیره نگاهم کرده و گفته بود «تو همون دختری هستی که من دنبالش می‌گشتم.»

چه قدر از این حرفش خوشم اومد، چون معلوم بود براش اهمیت داشتم و مدتها به دنبال دختری مثل من گشته بود. وقتی خانم غلامی گفت: «آهو فکر می‌کنه شما فرشته نجاتش هستید.»

حاج آقا گفت: منم فکر می‌کنم اونه که فرشته نجات منه.

دلم غنچ زد و بیشتر ازش خوشم اومد. وقتی رفت، مدام این حرفش تو گوشم تکرار می‌شد و به لبخندش فکر می‌کردم و سعی داشتم به صحبت‌های درگوشی مربیان اهمیتی ندهم و حتی به این که من سوژه این صحبت‌ها شده بودم فکر نکنم. نمی‌خواستم به چیزی غیر از خوشبختی که به‌زودی نصیبم می‌شد فکر کنم.

چند روز گذشت ولی به نظرم سالها می‌گذشت و من انتظار خوشبختی‌رو می‌کشیدم که برگرده و منو زیر بال و پرش بگیره. با خودم فکر می‌کردم حتماً بشیمون شده، شاید کاری کردم یا اشتباهی در رفتارم بود چون زیاد حرف نزده بودم، فقط سلام و چند کلمه تکراری. ترسم از نیامدنش زمانی بیشتر شد که بین حرف‌های درگوشی و پیچ پیچ‌های مربیان شنیدم که حاج آقا سعادت‌ی از آن

دسته آدمایی نیست که به خاطر بچه‌دار نشدن منو به فرزندى قبول می‌کند. او دو پسر داشت و با این وجود تصمیم گرفته بود دختری به فرزندخواندگی بپذیرد. در حالی که بچه‌های زیاد دیگه‌ای رو حمایت می‌کرد ولی هیچ کدومو فرزند خونده خودش نکرده بود. همین باعث شد فکر کنم حتماً پشیمون شده چرا باید خودشو تو دردسر می‌انداخت و یک دختر به خانواده چهارنفره‌شون اضافه می‌کرد. اونم دختری با خصوصیات من که هیچ شناختی ازش نداشت. هر روز که می‌گذشت بیشتر فکر می‌کردم حاج آقا با داشتن خانواده سرشناس و باصل و نسب، با داشتن دو پسر بعید است چنین ریسکی کرده و از بین اون همه بچه منو قبول کنه.

در نگرانی و انتظار غرق شده بودم که خانم غلامی بالاخره نگرانی نگاهمو دید و به‌دادم رسید و ازم خواست به‌اتاقش برم تا کمی باهام صحبت کنه. همین مسئله بیشتر نگرانم کرد، حتماً حاج آقا پشیمون شده بود و او می‌خواست قبل از فهمیدن منو آماده کنه تا زیاد ناراحت نشم.

با ترس و لرز پشت در اتاقش ایستادم، به‌بدبختی خودم فکر می‌کردم و به‌چند ساعت کوتاه خوشبختی که نصیبم شده بود و نگاههای مهربون حاج آقا. وقتی پچ پچ‌های مربیان به‌یادم اومد و حرفهای درگوشی که بین هر جمله اسم خودمو می‌شنیدم، می‌خواستم برگردم و فرار کنم و به‌همین زندگی ادامه بدم و سعی کنم دیگه خیال و رویاهای شیرین تو سرم پرورش ندهم تا این طوری به آرامش برسم، ولی اون لحظه دلمو به‌دریا زدم باید با قدرت و اراده، ترسو کنار می‌زدم و حرفهای خانم غلامی رو حتی اگه تلخ بود می‌شنیدم.

وارد اتاق که شدم روبروی میزش ایستاده و برای اولین بار به‌صورتش خیره نگاه کردم باید هرچه در نگاهش بود می‌دیدم و خلاص می‌شدم، ولی وقتی لبخند روی لبش نشست یکهو احساس آرامشی همه وجودمو گرفت. چه قدر راحت می‌شه از صورت آدم‌ا متوجه حالات درونیشون بشیم یا جواب سؤالهامونرو بگیریم و من چه قدر به‌خودم سخت می‌گرفتم و سعی می‌کردم هر بار که با کسی روبرو می‌شم به‌زمین و کنار پاهایم خیره بشم و از نگاه کردن

به چشمها فرار کنم. وقتی این قدر راحت می شد در نگاهها همه چی رو دید، چرا باید گوشه‌هارو تیز کرد و از نگاه فراری شد.

خانم غلامی بدون این که فرصت سؤال بهم بده یا شاید چون می دونست من هیچ وقت نمی پرسم خودش گفت :

— آقای سعادت‌نی برای انجام کارای قانونی معطل شدند. با وجود شناختی که ما از ایشون داشتیم؛ بدون این که ملکی رو به اسم تو کنه قبول کردیم تورو به فرزندنی ببذیره ولی ایشون اصرار داشتند همه مراحل قانونی درست مثل بچه‌های دیگه انجام بشه و سند یکی از املاکشون رو با اصرار به اسم تو زدند. حالا هم مراحل انجام فرزندخواندگی و محرم شدن تو مونده باید بدونی که خانواده حاج آقا خیلی به این چیزا اهمیت می دن. می دونی چه شانسی به تو رو آورده، اولین کاری که کردن زدن سند یکی از املاکشون به اسم تو بود، در حالی که خیلی‌ها از زیر بار این مسئله شانه خالی می کنن.

برای من چه اهمیتی داشت! من فقط یک خانواده می خواستم و اصلا به این مسئله فکر نمی کردم. اما در حالی که مشتاقانه منتظر شنیدن بودم خانم غلامی حرف بیشتری راجع به خانواده حاج آقا نگفت فقط از دارایی‌ها و وضعیت مال و منال حاج آقا تعریف می کرد، حتی فکر نمی کرد برای دختر تنها و یتیمی مثل من داشتن یک خانواده گرم از داشتن تمام دارایی‌های دنیا باارزش تر است چون چنین دارایی بزرگترین ثروت برام به حساب می آمد.

چند روز بعد حاج آقا برگشت و این بار هم بدون این که کسی همراهش باشه و بدون این که با دقت نگاهم کنه و سرتاپامو برانداز کنه. من از ترس نپذیرفته شدن اخمامو باز کردم و مدام فلاش لبخند زدم تا صورتم زیبا به نظر برسه چون خانم شریف یکی از مریبای مورد علاقه من، همیشه می گفت «چهره هر آدمی با لبخند زیباتر می شه.» منم پیرو این اعتقاد مدام لبخند می زدم تا مهربون و خونسرد به نظر برسم.

وقتی حاج آقا مدارک رو به خانم غلامی داد و حرفاشو زد، منو صدا کردند و او بهم گفت: آماده شو بریم دخترم.

یک بسته کادوپیچ شده به خانم شریف داد و با لبخند مهربونش نگاه کوتاهی بهم انداخت و چیزی به خانم غلامی که کنار در ایستاده بود، گفت و از اتاق بیرون رفت.

دیگه تو رویا قدم می‌زدی، وقتی توی اتاقم بسته رو باز کردم و مان‌تو و روسری صورتی دخترونه قشنگی رو دیدم که همیشه آرزوی پوشیدنشو داشتم شادی همه وجودمو پر کرد. مان‌تورو تنم کردم و در همون حال خانم شریف سفارشات لازمو بهم کرد، روبروی آینه کوچک اتاقم ایستادم و با این که تمام قد دیده نمی‌شدم ولی احساس می‌کردم عوض شدم انگار از من دختری تازه متولد می‌شد که شادی به جای غم گذشته وجودشو لبریز کرده بود حسی که هیچ وقت نداشتم و فقط لبخند مهریون پدر آینده‌مو می‌دیدم.

چمدون کوچکم رو که غیر از چند یادگاری دوران بچگی، چند کتاب و دفترچه خاطراتم و چند دست لباس چیز دیگه‌ای داخلش نبود. روزها قبل بسته بودم.

خانم شریف بهم گفت: آهو جان، می‌خوام بهت بگم دختر خوبی باش و در همه حال مراقب رفتارت باش، ولی می‌دونم که تو همیشه دختر خوبی بودی و احتیاجی به سفارشاتمی که به دیگران می‌کنم نداری فقط یادت باشه از این به بعد تو دیگه دختری که این‌جا بین این بچه‌ها زندگی می‌کرد نیستی، شرایط زندگیت تغییر می‌کنه و تو هم عوض می‌شی.

آروم گفتم: می‌دونم.

— البته فقط این نیست.

باز هم سرمو بلند کردم باید در نگاهش چیزی رو که قادر به گفتنش نبود می‌دیدم، از لحن صداش می‌شد احساس کرد قادر به گفتن کلمات بعدی نیست. در نگاهش چیزی بود که نمی‌فهمیدم، احساسی که هیچ وقت تجربه نکرده بودم، دل‌تنگی و محبت، بعدها یاد اون نگاه که می‌افتادم اینو می‌فهمیدم. خانم شریف فرصت فکر کردن بهم نداد و گفت: تو دیگه اسمت آهو نیست، یعنی اونا تورو به یک اسم تازه صدا می‌کنن.

متعجب و گیج نگاهش کردم و او ادامه داد: آقای سعادتى برات يك شناسنامه به اسم جديدت گرفته و تو بايد به اون اسم عادت كنى.

نگاه متعجبم گويای ناراحتی ام نبود ولی او فهمید، همیشه سعی می کردم نارضایتی ام رو پنهون کنم این برام عادت شده بود که کسی متوجه هیچ احساسی در وجودم نشه، شایدم بلد نبودم و نمی فهمیدم چیزی به اسم مخالفت و خواسته قلبی هم وجود داشته باشد. حالا تنها چیزی که بهش می نازیدم ازم گرفته بودند، همیشه فکر می کردم اسمم شبیه هیچ اسم دیگه ای نیست. من تنها آهو بودم و تکرار نشده بودم، اسمم هیچ شباهتی به اسمی دیگه نداشت. نه مثل مژگان، فتانه، گلناز یا حتی پانته آ تکراری بود، نه طولانی با تلفظی مشکل یا بی معنی.

اسمم منو یاد زیبایی هایی که زیاد تجربه نکرده بودم می انداخت، زیبایی هایی که چیزی ازش نداشتم. از پدری که هیچ وقت ندیده بودم و مادری که تنها خاطره ی محوی ازش داشتم و فقط به خاطر گذاشتن چنین اسمی رویم ازشون تشکر می کردم و متنفر نبودم.

این بار خانم شریف برای اولین بار از حالت متوجه دلخوری ام شد یعنی نمی تونستم پنهونش کنم، دختر ساکت و آرومی مثل من احساساتشو نشون می داد.

فوراً گفت: اصلاً ناراحت نباش، می دونی منم اولش راضی نبودم ولی خوب که فکر کردم دیدم ارزششو داره. وقتی به آینده ات فکر کردم، دیدم داشتن چنین خانواده ای آرزوی هرکدوم از بچه های این جاست، حالا که خدا این طور خواسته و اونا تورو انتخاب کردند تو هم لگد به بخت نزن.

— ولی آخه...

این تنها حرفی بود که تونستم بگم، جلوی پاهام زانو زد تا بهتر بتونه چشمامو ببینه. دستامو گرفت و گفت: ببین دخترم، گاهی اوقات گذشتن از چیزی هرچند عزیز برای به دست آوردن خوشبختی بزرگتر که آینده آدمو تضمین می کنه بهتر از اینه که آدم روی داشتنش پافشاری کنه. شاید دیگه

هیچ وقت چنین موقعیتی تکرار نشه. می دونم فهمیدنش برات سخته ولی تو دختر فهمیده‌ای هستی و کوچکت از اونیه که بخوام با این حرفا اذیت کنم ولی می دونم که قلبت خیلی بزرگه، به خاطر زنی که قراره مادرت باشه قبول کن. اشتباه می کرد چون من خیلی خوب می فهمیدم، اون روز همه حرفاشو فهمیدم و البته آخریشو راجع به مادر آینده‌ام بعدها فهمیدم که اونو ندیده بودم و برام عجیب بود که چه طور من تنها توسط پدر آینده‌ام انتخاب شده بودم و مادرم در این انتخاب هیچ نقشی نداشت، معمولا هم پدر و هم مادر همراه هم برای انتخاب بچه‌ها به مؤسسه می اومدند ولی من در همه چیز متفاوت بودم حتی انتخاب شدن توسط والدین آینده‌ام.

شاید جثه ریز میزه‌ام یا هیکل لاغر و استخوانای بیرون زده دنده‌هام باعث می شد همه فکر کنند خیلی بچه‌ام یا عقلم کوچیکه ولی اصلا این طور نبود، همون لحظه فهمیدم که باید از اسمم بگذرم.

نه گریه کردم، نه چونه زدم، نه حتی اخم کردم. اولین و آخرین بار بود که تو اون اتاق احساساتمو نشون دادم. چیزی که ناراحتم می کرد ندونستن اسمی که قرار بود با اون شناخته بشم بود. می ترسیدم اسمی که دوست نداشتم باشه یا اصلا بهم نیاد، چه طور باید بهش عادت می کردم. خانم شریف صدام کرد و گفت: اسم جدیدت سوگنده، دخترم.

با این حرف، نفس راحتی کشیدم و فکر کردم زیادم بد نیست. البته به زیبایی اسم خودم نبود ولی معنی خوبی داشت.

یک کتاب اسم داشتم که همیشه معنی اسمهارو از توش پیدا می کردم، علاقه زیادی به پیدا کردن اسمای و معانیشون از تو کتاب اسم داشتم و برام یک جور سرگرمی بود. شاید باعث می شد، دقت بیشتری به شخصیت آدم‌ها داشته باشم یا بخوام شخصیت هر آدمی رو با اسمش تطبیق بدم، برای این کار زیاد نمونه دوروبرم داشتم و با ورود هر بچه جدید این کار رو می کردم، و حالا احساس می کردم این اسم جدید با شخصیت هماهنگی دارد و من با رضایت آن را پذیرفتم. چمدون به دست دنبال خانم شریف راه افتادم، شاید کمی دلخوری

توی قلبم مونده بود. وقتی از بچه‌ها خداحافظی کردم و حسرت رو تو نگاه بعضی از اونا دیدم بازم قلبم دلخور بود، تا وقتی سوار ماشین آقای سعادت شدم و لبخندشو که از صورتش پاک نمی‌شد و انگار قسمتی از اجزاء صورتش بود دیدم دلخوریم از بین نرفت. با این که مسن تر از پدری بود که در تصوراتم برای خودم ساخته بودم ولی این طوری بهتر بود چون موهای جو گندمی و ریش و سیبیلش احساس خوبی بهم می‌داد، یک جور حس امنیت.

همون موقع تو ماشین بود که فکر کردم می‌شه بهش اعتماد کرد و مثل یک پدر واقعی دوستش داشت، فوری تو دلم به فکرم خندیدم.

یک دختر مثل من چه فکرای برای خودش داشت، من مثل همه دخترای هم‌سن خودم فکر نمی‌کردم. اینو اون موقع نمی‌فهمیدم، ولی وقتی بعدها با بچه‌های عادی هم‌کلاس شدم خوب فهمیدم که مثل اونا نیستم. از اون روز فهمیدم که تشنه‌ی محبتم و حاضر نبودم چیزی رو با محبت حقیقی عوض کنم. همان طور که از در آهنی سبز و دیوارهای بلند ساختمانی که ده سال از زندگیمو اونجا گذرونده بودم دور می‌شدیم نه تنها احساس دلتنگی نکردم بلکه حس پرنده‌ای رو داشتم که بال پروازشو که سالها ازش گرفته بودند بهش برگردوندند و هرچه به سرعت ماشین اضافه می‌شد من بال‌هایم را باز می‌کردم و به سمت جایی که نمی‌شناختم ولی ازش نمی‌ترسیدم پرواز می‌کردم و تو قلبم غوغایی بود، آزادی چه قدر قشنگه مخصوصاً وقتی کسی با علاقه و محبت اونو بهت هدیه بده.

با این که هیچ وقت حس یک زندانی رو نداشتم ولی حالا آزادی رو با شروع یک زندگی جدید حس می‌کردم. من تازه متولد شده بودم و اون ده سال چشم‌ام بسته بود و بالهام شکسته.

حالت نوزاد تازه متولد شده‌ای رو داشتم که هیچ شناختی از اطرافش نداره، چشم‌امو به روی دنیای جدید باز کردم و با این که چیزی ازش نمی‌دونستم ولی ترسی به دلم راه ندادم. این بار نوزادی بودم که لحظه تولدشو با گریه شروع نکرده و تو دلش به زندگی لبخند می‌زنه و سلام می‌کنه. همه چی برام تازگی

داشت، انگار برای اولین بار خیابونای تهرانو می دیدم. تو ماشین نشسته بودم و به سمت خونه‌ای که ندیده بودم، جایی که نمی‌شناختم و خانواده‌ای که نمی‌دونستم هر کدوم چه‌طور بهم خوش آمد می‌گویند می‌رفتم؛ با این همه قلبم از احساسی که ازش سردر نمی‌آوردم و قبلا تجربه نکرده بودم به دلهره افتاده بود، هیجانی شیرین و بدون این که لبخند بزنم می‌خندیدم. یک ساعت گذشت شاید هم کمتر و من و پدرم در سکوتی که مطمئن بودم پر از حرف است به جایی که آینده‌مو می‌ساخت و من باید سالها اونجا زندگی می‌کردم رسیدیم. یک خونه بزرگ ویلایی، ساختمونی با اجرای قهوه‌ای نارنجی و درختایی که از بالای دیوار بلند سرک کشیده بودند و بهم خوش آمد می‌گفتند. اولین خوش آمدم چه قدر سبز و باطراوت بود، شاید تو خواب دیده بودمش یا همون لحظه خواب می‌دیدم. ناباورانه به در قهوه‌ای که اون موقع به نظر بلند اومده بود و با بزرگتر شدن و قد کشیدنم، کوتاه و کوتاهتر شده بود نگاه می‌کردم. نرده‌های قهوه‌ای بالای در شکل زیبایی داشت و نوشته سر در که من قبلا بارها و بارها تو کتاب قرآن دیده و خونده بودم، زیر لب خوندمش و وارد خونه شدم. همه چی برام جدید بود، اطرافمو به دقت نگاه کردم و اون لحظه رو به خاطر سپردم. حالا دیگه به جای خوشحالی، ترس برم داشت. نوزاد درونم دنیای اطرافشو دیده و از اون همه عظمت و بزرگی به وحشت افتاده بود. چیزی که پشت این در و دیوار انتظارمو می‌کشید ندونسته‌ها و ناشناخته‌های زیادی بود، همه چی در هاله‌ای از ابهام فرو رفته بود، احساسی از خجالت و کنجکاوی همراه با ترس عجیبی از دیدار آدمایی که هرگز ندیده بودم، مادری که هیچ تصویری ازش در ذهنم نداشتم. کودک تازه متولد شده درونم گیج و سردرگم تر از هرنوزاد تازه متولد شده دیگه‌ای بود. من نوزادی بودم که تجربه نه ماه زندگی درون مادرش رو نداشتم، نه صدایی از درونش، نه لالایی وقت خواب، حتی نوازشی کوتاه یا دردودلی با موجود درون وجودش.

من حتی نمی‌دونستم مادر داشتن چه‌طوره. چه‌طور باید صداش کنم اصلا چه شکلی بود، مهریون بود یا خشن و چشمهای اونم مثل چشم‌های پدر جدیدم

می‌خندید یا نه؟!

وقتی خانم مسنی با قد کوتاه و صورت سفید و لپهای سرخ که نشون دهنده سلامتیش بود همراه لبخندی که همه دندوناشو نشونم می‌داد به‌استقبالمون اومد من از دیدنش ترسو کنار زدم و امیدواری به‌دلَم برگشت، به‌امید این که پیدایش کردم لبخند زدم ولی وقتی چمدونو از دستم گرفت و گفت :

— خوش اومدی دخترم، من عصمتم، هرکاری داشتی به‌من بگو.

فکر کردم شاید توقع زیادی دارم که او مادرم باشه. وقتی حاج آقا رو به‌عصمت خانم کرد و گفت «من می‌رم سارا رو بیارم، تو سوگند و به‌اتاقش ببر.» فهمیدم اسم مادرم ساراست. در طول راه، حاج آقا خیلی کوتاه چیزایی از خانواده‌اش یا در اصل خانواده‌ای که قرار بود مال منم باشه گفته بود ولی همسرش رو به‌اسم کوچیک معرفی نکرده بود، هربار که از او چیزی گفته بود فقط با کلماتی مثل خانومم یا خانومی بود.

در همان مدت کوتاه فهمیدم دو تا برادر پیدا کردم. سامان برادر بزرگترم هجده سالش بود و هفت سالی ازم بزرگتر بود و همین تفاوت سنی بهم می‌گفت که ما خیلی با هم فرق داریم و نمی‌تونم با او صمیمی باشم نمی‌دونم چرا هیچ وقت فکر نمی‌کردم برادری با این سن داشته باشم، همیشه تصورم از خانواده بچه‌هایی کوچکتر از خودم بود. چون به‌نظرم تفاوت سنی زیاد جز احترام چیز دیگه‌ای به‌همراه نداره. برادر کوچکترم سروش، پانزده سالش بود و چهار سال ازم بزرگتر بود که تفاوت سنی زیادی نبود.

وقتی عصمت خانم چمدونمو گرفت و من پشت سرش وارد اتاق شدم، گفت: این اتاق توئه دخترم.

نگاهی به‌دورو بر اتاق کردم و سریع سرمو پایین انداختم. دلم نمی‌خواست در برخورد اول فکر کنه دختر پرو رو یا ندید بدیدی هستم، حتی تو اون لحظه به‌این مسئله هم فکر می‌کردم. دلم نمی‌خواست رفتار اشتباهی ازم سر بزنه، فکر می‌کردم اون طوری همه بچه‌های پرورشگاهی زیر سؤال می‌رن یا تربیت و آموزشای مربیان و معلم بی‌اثر می‌شه.

وقتی چمدونو کنار تختم گذاشت تازه متوجه ملافه‌های صورتی که با پرده‌ها هماهنگی داشت شدم، کاملاً معلوم بود اتاق را برای دختری که تا به حال چیزی از اون در وجودم حس نکرده بودم تزئین کردند. همه چی دخترونه و ملایم بود. من هیچ وقت از خانم شریف یا غلامی نپرسیده بودم که چرا حاج آقا سعادتی با وجود داشتن دو پسر، تصمیم گرفته سرپرستی منو به عهده بگیره و به‌فرزند خواندگی خودش در بیاره، چون نه زیاد حرف می‌زدم نه زیاد می‌پرسیدم. شاید هم می‌ترسیدم با پرسیدن و کنجکاوی همه چی خراب شده و من برگردم سر جای اولم، شایدم دلم نمی‌خواست خوشی انتخاب شدنم با دونستن علتش اگر مطابق تصوراتم نباشد از بین بره. مدام از چیزی که در یک لحظه شادی رو ازم بگیره می‌ترسیدم.

اون روز باز من چیزی نپرسیدم و عصمت خانوم خودش سر صحبت رو باز کرده و شروع به تعریف کرد.

در حالی که با دقت نگاهم می‌کرد تا عکس‌العمل رو ببینه گفت: بیا بنشین دخترم، من باید یه چیزای مهمی رو بهت بگم. آقا بهم گفتن کسی قبلاً بهت نگفته ولی تو اگه بدونی خیلی بهتره، هم برای خودت هم برای سارا خانوم که قراره مادرت باشه. حتماً آقا بهت گفته که اسمت از این به بعد سوگنده، منم ازت نمی‌پرسم اسم واقعی‌ات چیه تا از این به بعد به اسم جدیدت عادت کنی. حاج آقا برات شناسنامه جدیدم گرفته، خبر داری! معلومه دختر فضولی نیستی که نپرسیدی چرا اسمتو عوض کردن، حالا من برات می‌گم.

داشتم نصف‌العمر می‌شدم، پس چرا این قدر کشش می‌داد و نمی‌رفت سر اصل مطلب. بالاخره رضایت داد و گفت: حتماً متوجه شدی قبلاً این اتاق مال سوگند، دختر سارا خانم و حاج آقا بود. درست دو سال قبل وقتی سوگند هم سن الان تو بود البته دور از جون تو، به‌مریضی لاعلاجی مبتلا شد و بعد از کلی دوا و درمون و خارج رفتنای بی‌نتیجه فوت کرد.

صدام از ته چاه در می‌اومد، وقتی پرسیدم: مریضیش چی بود؟ اونم آروم‌تر از من انگار کسی نباید بشنوه گفت: دور از جون همه اهل این

خونه، یه اسم عجیب غریبی داشت! دکتر می گفتن لوسمی، نمی دونم موسمی یه همچین چیزایی.

گفتم: لوسمی، یعنی سرطان خون.

— تو از کجا این چیزارو بلدی دخترم؟

— یه چیزایی راجع بهش می دونم.

دیگه براش توضیح ندادم که مادر خودمم از مبتلا شدن به همین بیماری فوت کرد. اونم درست یک سال بعد از فوت پدرم تو حادثه رانندگی بعد از افسردگی شدیدی که کارشو به بیمارستان کشوند منو تنها گذاشت، زمانی که یک سالم بود.

چیز زیادی ازشون یادم نمی اومد به خصوص از پدرم خاطره ای نداشتم. این چیزارو هم از پرونده ام که توی بایگانی مؤسسه پیدا کرده بودم فهمیدم حتی نمی دونستم قوم و خویشی، فامیلی چیزی دارم یا نه. حتماً نداشتم که منو به اونجا سپرده بودن.

حالا تو اتاق سوگند حقیقی نشسته بودم و عصمت خانوم برام از او که قرار بود جاشو بگیرم حرف می زد. من مادرمو با این بیماری از دست داده بودم و کسی که قرار بود مادرم باشه دخترشو، پس شرایطی تقریباً مساوی داشتیم به استثنای این که او هنوز کسانی رو داشت که دوستش داشته باشند ولی من هیچ کسی رو از خودم نداشتم.

عصمت خانم گفت: سارا خانوم، سوگند رو خیلی دوست داشت بهتره بگم، بعد دو تا پسر، سوگند هم یکی یدونه اش بود هم ته تغاریش. آقام دوشش داشت، ولی خانوم یک جور دیگه سوگند و می خواست. شایدم همین باعث شده بود زیادی لوسش کنه، ولی هرچی بود وقتی سوگند فوت کرد انگار عمر سارا خانوم تموم شد. گفتن اتفاقات بعد از مرگ سوگند برای تو چه فایده ای داره، فقط اینارو گفتم تا بدونی خانم چه قدر دخترشو دوست داشت، طوری که بعد از مرگش مثل دیوونه ها شده هنوزم باور نکرده دخترشو از دست داده. دکتر می گن افسردگی شدید داره، به خاطر همینم آقا با مشورت دکتر خانوم، تصمیم

گرفت تو رو به فرزندی قبول کنه. تو شباهت زیادی به سوگند داری. وقتی حاج آقا تورو دید بیشتر مشتاق شد و تو تصمیمش جدی تر، حالا می تونی بفهمی که تو چه قدر می تونی به این خانواده به خصوص سارا خانوم کمک کنی و اونارو از این وضع بیرون بیاری. به خاطر همینم حاج آقا ناچار شد اسمتو عوض کنه این طوری خانم دیگه احساس می کنه سوگند خودش زنده ست و برگشته.

عصمت خانم مدام از سوگند می گفت ولی من صداشو نمی شنیدم تازه فهمیده بودم چرا منو خواسته بودن، من انتخاب شده بودم تا جای دیگری باشم در اصل جای دختر از دست رفته این خانواده زندگی کنم.

خوشبختی و سعادت من، در یک لحظه از بین رفت. شاید اگه کم سن تر بودم اصلاً متوجه نمی شدم و اهمیتی نمی دادم. چه طور باور کردم، من با این قیافه و ظاهر پسندیده شدم. حالا می دونستم تنها دلیلش شباهتم به یک دختر هم سن و سال خودم با همون شرایط بود.

یک عینک روی بینی، موهای فر کوتاه، لاغر و بلند و شاید روحیاتی کاملاً متفاوت، ولی چه کسی به این مسئله اهمیت می داد، خصوصیات ظاهری مهم بود که من همه اونارو کم و بیش داشتم.

وقتی عصمت خانم، عکس های سوگند و بهم نشون داد احساس کردم دیوارا دور سرم می چرخن و سقف رو سرم خراب می شه. به هرچی راضی بودم الا به زندگی کردن به جای یک دختر یازده ساله دیگه شبیه خودم که اگه زنده بود الان حتماً وارد سیزده سالگی شده بود.

زمان برای او متوقف شده و برای من شروع می شد، پس حاج آقا سعادت می برای همین با دیدن من خوشحال شده و سریع کارارو انجام داده بود. یعنی اگه سوگند الان زنده بود من هیچ وقت این جا نبودم و کسی مجبور نبود منو به فرزندی قبول کنه. این فکر آزارم می داد.

چرا همیشه چیزی بود که هرا احساس شادی که داشتم خراب می کرد. یاد جشن تولد هفت سالگی ام افتادم که خانم شریف برای دلخوشیم با هزینه

خودش اون جشنو ترتیب داده بود. من به تنها چیزی که اون زمان با ذهن کوچیکم فکر می کردم، جمع شدن بچه ها دور میزی بود که روش کیک گذاشته بودن و کادوهای ارزون قیمتی که برای من باارزش بودن؛ هرکدم از بچه ها برام هدیه ی کوچکی تهیه کرده بودن، بین اونا بیشتر کاردستی هایی بود که خودشون ساخته بودن به خاطر همینم همه شونو نگه داشتم و اون جشن فراموشم نمی شه.

چرا هیچ وقت یادم نمیره در حالی که همیشه سعی کردم خاطرات تلخ رو فراموش کنم ولی بعضی اتفاقات از سعی و تلاش بی فایده ام خارج می شه و چیزی باعث یادآوری و تکرار شون می شه.

حالا من یاد اون روز افتاده بودم، درست زمانی که قرار بود کیک کوچیک تولدمو که روش با شکلات نوشته شده بود «آهو جان تولدت مبارک» ببرم، برق قطع شد. من شمع ها رو فوت کردم و در همون حال آرزوی همیشگیمو تو دلم تکرار کردم، ولی درست لحظه ای که همه جا تاریک شد و خانم شریف با یک چراغ اضطراری پیداش شد من دیدم که یکی پاشو روی کیک گذاشته و کیکو کاملا له کرده و از ریخت و قیافه انداخته بود. اصلا غیرقابل خوردن شده بود. همه خوشحالی ام پر کشید و رفت و من دیگه هیچ وقت اون لحظه را فراموش نکردم به خصوص قیافه پر از نفرت و چشمهای پر از شیطننت یکی از پسرای هم سن و سالمو که مدام سر به سرم می گذاشت و آزارم می داد و من بی توجه به رفتارش بودم و جوابشو نمی دادم ولی این بار خوب موفق شده بود قلبمو بشکنه و آرزوهامو نابود کنه، اصلا شادی کردن به من نمی اومد.

وقتی عصمت خانوم پیراهن دخترونه زیبایی رو از کمد بیرون آورد و بهم داد، فکر کردم نکنه پیراهن مال سوگند باشه. انگار فهمید و گفت: نگران نباش، این پیراهن سوگند نیست فقط شبیه لباسهای اونه، همه لباساشو از این جا جمع کردیم. اینارو آقا تازه خریدن، این طوری خانوم فکر می کنن تو دختر واقعیشون هستی و سوگند برگشته. دختر بیچاره!

نفهمیدم منظورش به من بود یا به سوگند حقیقی که مرده بود، در هر صورت

فرقی نمی‌کرد. دلم می‌خواست همون لباسهای قبلی رو که رنگ و رو رفته و کمی کهنه بودن می‌پوشیدم. حتی اگه از مد افتاده و درب و داغون بودن، با این حال حرفی نزدم و پیراهن رو پوشیدم. وقتی آماده روبروی او ایستادم، نگاه تحسین‌آمیزی بهم انداخت که می‌دونستم دلیلش شباهتم به سوگنده، نه زیبایی. در همون حال که پایین دامنمو مرتب می‌کرد با مهربونی گفت: نگران نباش دخترم، سارا خانوم زن خیلی مهربونیه، اگه باور کنه تو دخترشی چیزی برات کم نمی‌ذاره.

من دلم به‌همین خوش بود که محبت عاریه‌ای یکی دیگه رو از آن خودم کنم و در اصل بدزدم چند ساعت بعد وقتی حاج آقا سعادتی یا در اصل پدر آینده‌ام به‌خونه اومد، من که فهمیده بودم اون نگاههای مهربونش فقط برای شباهتم به‌دختر از دست رفته‌اش بوده، دیگه دلم نمی‌خواست بهش لب‌بند بزنم.

عصمت خانم، پیراهنمو تنم کرده و بهم ناهار داده بود و من با زحمت چند لقمه بیشتر از غذایش که خیلی هم خوشمزه بود نخورده بودم. چیزی از گلوم پایین نمی‌رفت، بغض راه گلومو سد کرده بود و من پشت سر هم آب می‌خوردم تا شاید راه گلوم باز بشه ولی بی‌فایده بود.

عصمت خانوم دستمو گرفت و منو دنبال خودش به‌سالن کشوند. وقتی حاج آقا منو دید، ناباورانه نگاهم کرد و اشک توی چشماش حلقه زد و در سکوت بهم خیره شد. فهمیدم سکوتش به‌خاطر بغضیه که به‌گلوش فشار می‌یاره و با گفتن یک کلمه اشکش سرازیر می‌شه و دیگه نمی‌تونه خودشو کنترل کنه، منم توقع نداشتم حرفی بزنه.

اشاره کرد که روی مبل کنارش بشینم و دستمو تو دستاش گرفت و آروم گفت: می‌دونم که تو دختر خجالتی و حساسی هستی و با تعاریفی که مربیات کردن، با وجود سن کمی که داری، نمازاتو سر وقت می‌خونی و به‌خیلی چیزا اهمیت می‌دی به‌خاطر همین منم همه مسایلو رعایت کردم و همه مراحل قانونی رو انجام دادم پس خیالت از بابت دو تا برادرات و خودم راحت باشه، همه ما به‌تو محرمیم. خیلی خوشحالم که خدا تورو به‌ما داده، همیشه آرزوم داشتن دختری

مثل تو بوده و حالا احساس می‌کنم آرزو هام برآورده شده، می‌دونم که سارا هم به تو علاقمند می‌شه، ته دلم مطمئنم که همه افراد این خونه از دیدنت خوشحال می‌شن.

سرمو پایین انداخته بودم و در سکوت گل‌های ابریشمی و برجسته قالی رو نگاه می‌کردم. او دوباره گفت: می‌دونم که عصمت همه چیزو بهت گفته، خودم خواستم بهت بگه دلم می‌خواد تو هم کمکم کنی. عصمت درد و رنجی را که من و سارا بعد مرگ دخترمون تحمل کردیم و روزای سختی‌رو که گذروندیم نمی‌تونسته کامل بهت بگه یعنی اصلا قابل بیان نیستن، منم خواستم ناراحت کنه. بیماری همسرم و غم و غصه‌ی قلبمونو فقط تو می‌تونی درمان کنی و جای غمهامونو با شادی عوض کنی. من سر خودمو با کار گرم می‌کنم و خودمو غرق کار کردم ولی سارا هنوز نتونسته قبول کنه. به‌هرحال فکر کنم حالا اونقدر می‌دونی که بفهمی دیگه عضو خانواده ما هستی و چه‌قدر وجودت برامون اهمیت داره و چه‌قدر می‌تونی کمکمون کنی و این خونه غم گرفته رو به‌یک خونه شاد تبدیل کنی. شاید تو فرشته نجاتمون باشی. همان‌طور که ممکنه فهمیدن این حرفا برات سخت باشه، باور کن گفتنش برای من سخت‌تره. فقط اینو بهت بگم که خیلی دنبالت گشتم یعنی سالهاست که دنبالت می‌گردم و نمی‌دونم چه‌طوری خوشحالمو از پیدا کردن تو تصیف کنم.

شاید دو سال اونقدر براش سخت گذشته که به‌نظرش سالها ازش می‌گذره. من در سکوت فقط به‌صورت مادر آینده‌ام فکر کردم و حرف‌های اونو به‌خاطر سپردم. وقتی سکوتم ادامه پیدا کرد، حاج آقا موشکافانه نگاهم کرد و آروم پرسید: از حرفام رنجیدی مگه نه؟ من کاملا می‌فهمم. باور کن نیتم خیر بوده دخترم، تو هم با شاد کردن یک خانواده مرده که فاصله‌چندانی با از هم پاشیدن نداره، هم خدارو از خودت راضی می‌کنی هم همه مارو، باور کن آرزوم خوشبختی تو هم هست. می‌خوام گذشته رو جبران کنم، بهت قول می‌دم آینده تورو تضمین کنم و برای خوشبختی و سعادتت هرکاری از دستم بریاد انجام بدم. آخه می‌دونی... سریع حرفشو خورد.

منم فکر کردم حتماً می‌خواد با این حرفا سرمو شیریه بماله، شاید چون من به‌تنها چیزی که اعتقاد داشتم و خیلی برام مهمه، وجود خدا و علاقه‌ای که به‌معبود داشتم بود. با این که یازده سالم بود ولی به‌خاطر تنهایی‌ام برای خودم معبودی داشتم، تنها وجودی که براش درد و دل می‌کردم و از غمهام حرف می‌زدم. تو ذهن کوچیکم معبودم خدایی بود که شاید با خدای آدم بزرگا فرق داشت ولی من بهش اعتقاد داشتم و باور کرده بودم که کنار منه و تنهام نمی‌ذاره و آرزوهامو می‌شنوه.

حاج آقا خوب فهمیده بود، تحقیقاتش کامل بود. البته حق داشت، من قرار بود عضوی از خانواده‌اش باشم و اون می‌دونست که من اعتقاداتم محکمه و پدر و مادر داشتم و در اصل بی‌اصل و نسب نیستم، مطمئن بودم پرونده‌مو خونده و بعد منو انتخاب کرده.

وقتی سکوت‌م ادامه پیدا کرد و لبهام ناخواسته به‌بغض جمع شد، قطرات اشکو دیدم که از چشاش سرازیر شدن. مرد محکم و بزرگی مثل او را در این حالت دیدن هم برام عجیب بود و هم ناراحت‌م می‌کرد و احساساتمو به‌جوش می‌آورد.

چیزی در قلبم نفسمو تنگ می‌کرد، هنوز نیومده احساس دختری‌رو پیدا کرده بودم که طاقت دیدن غم تو چشمای پدرشو نداره و دیگه نتونستم به‌احساساتم غلبه کنم. او هیچ وقت جای پدرم نبود، چون من پدرمو ندیده بودم و اگر هم دیده بودم چیز زیادی ازش به‌یاد نداشتم. شاید حاج آقا می‌تونست خیلی بهتر از پدر واقعی‌ام برام باشه، همه احساساتم تازگی داشت و من نفهمیدم چه‌طور سکوتمو شکستم و گفتم: قول می‌دم دختر خوبی براتون باشم و کمکتون کنم حاج آقا.

خیلی سریع اشک جاشو به‌لبخند روی لبه‌اش داد و گفت: می‌دونم که توقع زیادیه ولی نمی‌دونم چرا فکر می‌کنم تو با این سن کمت، خیلی بهتر از من می‌تونی از عهده این کار بریای، شاید چون خیلی خوب متوجه حرفام می‌شی. خیلی خوشحالم که تو این‌جایی، احساس می‌کنم کسی‌رو دارم که درد دلمو

بشنوه و کمکم کنه.

همان طور که از جا بلند می شد زیر لب گفت: خدایا شکرت که بالاخره پیداش کردم.

جلوی در سالن مکشی کرد و گفت: بهت قول می دم هیچ وقت از اومدن به جمع خانواده ما، احساس پشیمونی نکنی. هرچیزی که لازم داری می تونی به عصمت خانوم بگی. خیالت راحت زن مهربون و رازداریه، می تونی باهاش راحت باشی. راستی برای ثبت نام تو مدرسه ام نگران نباش، بهترین مدرسه این منطقه رو برات در نظر گرفتیم. با توجه به نمرات عالی تو کارنامه ات، فکر نکنم ثبت نامت مشکلی داشته باشه.

از جا بلند شدم و با خجالت گفتم: ولی حاج آقا، هنوز که معلوم نیست من این جا موندگار شم، اگر سارا خانوم از من خوششون نیاد چی؟
اخم کرد و گفت: این چه حرفیه دخترم، مطمئن باش که ازت خوشش می یاد، اصلا به این چیزا فکر نکن، تو دیگه دختر ما هستی.

منتظر جوابی از طرف من نشد و از سالن بیرون رفت و منو با هزاران احساس جور واجور تنها گذاشت، از دلشوره و نگرانی لحظه ای آرام نداشتم. یک جور اطمینان ته قلبم، بهم قوت قلب می داد و تلاشمو برای داشتن یک خانواده خوب بیشتر می کرد. مادر آینده مو از لابلای حرفای حاج آقا پیدا کرده و تا حدودی شناخته بودم.

حاج آقا طوری عاشقانه و با محبت ازش حرف زده بود که نمی تونستم به عنوان زنی که برای اولین بار قراره ببینمش تجسمش کنم، چون شناختنش خیلی برام مهم بود با همه وجود حرفای عصمت خانوم و حاج آقا را به خاطر سپرده و در ذهنم تصویری از مادر آینده ام ساخته بودم.

درست مثل رمانی که با خواندنش می شد تمام شخصیت هارو در ذهن به تصویر درآورد. من از او تصویری زیبا برای خودم ساختم، زنی بیمار و رنگ پریده که غم نگاهش آدمو تحت تأثیر قرار می داد و غم از دست دادن دخترش زندگی را برایش بی معنی و خالی کرده بود. زندگی در چنین خونه ای با

وجود آدمای متفاوت، در عین مشکلاتش، تجربه جدیدی برام بود که هر لحظه باید با هر کدام از اونا مواجه می‌شدم. من که تا به حال نه دوستی داشتم نه خانواده‌ای آرزوم داشتن خانواده بود، آرزوم لمس محبت بود، حس کنار دیگران زندگی کردن و از محبت شون لبریز شدن. بیشتر هم از طرف مادرم، دلم می‌خواست هرچه سریع‌تر ببینمش و باهاش ارتباط برقرار کنم.

نمی‌دونستم همین نیاز به محبت ممکنه برام مشکلاتی به وجود بیاره. بعدها فهمیدم سخت‌ترین آدما، همیشه پر دردسرت‌ترین اونا نیست و حتی ممکنه آدمی در عین سکوت و بی‌دردسر بودن، آرامش قلب آدمو با مشکل مواجه کنه. اینا تجربیاتی بود که رسیدن بهشون برام خیلی زود بود ولی من بالاخره یک روز به همشون رسیدم و خیلی چیزارو از درون آدمای شناختم که در عین زجر دادنم و منو با غصه همخونه کردن، برام شیرین و پرجذبه شدن، گاهی اوقات بعضی غم‌ها در عین زجرآور بودن، آدم رو مثل یک معتاد به سمت خودشون می‌کشونن طوری که ناچار به تحملشون می‌شیم هرچه قدر هم که دلمون رو بلرزونن ما حتی آزارشو دوست داریم. اینم نوعی از هیجانه، وقتی دلی بعد سالها سکون و تنهایی صاحب هیجاناتی عجیب و تازه می‌شه، چه کسی می‌تونه از این همه هیجان بگذره.

مادرمو ندیده، حس کردم ولی برادرمو باید می‌دیدم تا بشناسم. برادر بزرگترم، سامان بود که تو مرز کنکور و مشکلاتش قرار داشت. سروش سه، چهار سال ازم بزرگتر بود. عصمت خانوم فقط همینو بهم گفت ولی از صداش و طرز حرف زدنش فهمیدم سروش باید پسر شر و شیطونی باشه، انگار دل خوشی ازش نداشت ولی وقتی از سامان حرف می‌زد لباس می‌خندید و چشاش برق خاصی داشت انگار از پسر خودش می‌گفت و من بیشتر از شنیدن به دیده‌های خودم اطمینان می‌کردم. شاید بهتر باشه اول، اولین ملاقاتمو با مادرم تعریف کنم. همیشه نباید اول از غمها گفت، من خوشبختیمو تو اون خونه پیدا کردم پس از شادی می‌گم بعد غمهارو زنده می‌کنم، جا برای غم تو زندگی ما آدما همیشه هست ولی شادی سخت به دست می‌یاد.

مامان سارارو اولین بار همون شب ورودم دیدم، لحظه‌ای که هیچ وقت از یاد نمی‌برم.

وقتی با پیراهن پرچین صورتی که عصمت به تنم کرد روبروی در ایستادم و انتظار اومدنشو کشیدم، حس بچه عاریتی را داشتم، کسی که برای خودم غریبه بود. با ورودش کنار حاج آقا، پدرم که حتی پسرای خودشم اونو این‌طور صدا می‌کردند، احساس ضعف از من جدا شد و فقط خجالت باقی موند.

مادر از من ضعیف‌تر به‌نظر می‌رسید و من در برابرش احساس قدرت می‌کردم، دلم می‌خواست زمان به‌عقب برمی‌گشت و من هیچ وقت به‌اون خونه پا نمی‌گذاشتم. سرمو که بلند کردم با زنی رنگ‌پریده و لاغر روبرو شدم که خیره نگاهم می‌کرد و من می‌لرزیدم، نه از ضعف خودم بلکه از دیدن چهره رنجور و تکیده او قلبم برای اولین بار برای کسی از جنس خودم لرزید. صداس آروم و نوازشگر گفت: سلام دخترم.

فکر کردم چه‌قدر خوبه که من این‌جام و او هست که منو با این لحن ناآشنا و جدید صدا کنه. زن جوان و زیبایی بود که در اوج جوانی پیر شده بود. نگاه خیره کسی برای اولین بار اذیتم نکرد و من احساسات عجیبو و غریبمو مهار کردم و محکم روبرویش ایستادم. اونم بی‌مقدمه و بدون گفتن کلامی دستاشو باز کرد و منو به‌آغوش کشید، خودمو رها کردم و از شق و رقی در اومدم و ناخواسته سرمو رو شونه‌اش گذاشتم. چند دقیقه‌ای محکم منو به‌خودش فشرد و من در آغوش بی‌ریای او بوی یاسو حس کردم، همون عطری که او استفاده می‌کرد. اون لحظه حس آدم تنهایی را داشتم که درست مثل یک پیچک به‌بوته‌های بلند و محکم یاس تکیه زده و مثل چسب بهش چسبیده و هرگز ازش جدا نمی‌شه. با دستای لرزونش دستامو گرفت و همان‌طور خیره و مهربون نگاهم کرد، اونقدر غم ته نگاش بود که دلم براش سوخت و باورم شد دخترشم و باید بهش کمک کنم.

احساسات عجیبی از قلبم بیرون می‌زد، وقتی منو به‌سینه‌اش فشرد صدای قلبشو شنیدم که منو به‌خودش گره زد و گرفتارم کرد. حالا دیگه حکم اسیری

رو داشتم که سالها به دنبال چنین عشق خالص و نابی روزهای کودکیشو شمرده و حالا مادرشو پیدا کرده.

تصمیم گرفتم خودمو با این افکار خسته نکنم تا راحت زمانو از دست بدم، باید دو دستی برای خودم حفظش می کردم پس ناباوری را کنار زدم و حتی وقتی سوگند صدام کرد اصلا ناراحت نشدم، شنیدن هراسمی از زبان او زیبا بود.

خدا منو از یاد نبرده بود و دعاها مستجاب می شد.

حاج آقا گفت: سوگند برگشته سارا جان.

صداش آرام جواب داد: حق با تو بود، دخترم اومده.

با این حرف، به گریه افتادم. من دست کوچیکم روی سرش گذاشتم و سعی کردم اشکاشو با دست دیگه ام پاک کنم. دستمو گرفت و بوسید همون لحظه، همون جا، کنارش به خودم قول دادم مادر صداش کنم و هیچ احساسی به جز حقیقت نثارش نکنم. حس واقعی فرزندى به مادرش و او مادر حقیقی ام شد. کسی که من سالها به دنبالش بودم و از دیدنش محروم مونده بودم، اصلا مهم نبود خون دیگری در رگهام جریان داشت. قلبم با کلام او، با لبخند او گرم شد و تپش عشق را آموخت. من عشقو از همون زمان به بعد یاد گرفتم. از اون روز به بعد فهمیدم زندگی بدون عشق پوچ و خالیه، شاید اگه او نبود منم پوچ و خالی باقی می موندم و همون طوری هم می مردم.

چند ساعت بعد، عصمت خانوم ما را برای خوردن شام صدا کرد. تازه متوجه گذشت زمان شدیم، کنار هم نشسته بودیم و او برایم حرف زد و راجع به همه چیز، غیر از سوگند حقیقی گفت. با حرفهای او، سامان و سروش را شناختم و حاج آقا را باور کردم، دیگه با خونه هم احساس غریبی نمی کردم. با حرفهای او، دنیا زیبا و دوست داشتنی بود و دیگه اثری از تنهایی و دلشوره آینده نبود.

از زبان او، همه آدمها خوب و حقیقی به نظر می اومدند و من همه را باور کردم. اولین نفر بعد از مامان، برادرم سروش بود که دیدم. عصمت با ورود او و سامان برادر بزرگم، شام را آماده کرده بود. سامان از اتاقش بیرون نیومد ولی سروش

با دیدنم به سرتاپایم نگاهی انداخت که اون موقع با وجود سن کمی که داشتم معنی نگاهشو کامل فهمیدم، چون مشابه اون نگاه تحقیر آمیز رو زیاد دیده بودم و با چنین نگاهی آشنایی کامل داشتم.

با این حال سعی کردم فقط به حرفهای مامان و حاج آقا فکر کنم ولی مگه می شد چشم هارو بست و گوشهارو بهنشیندن زد، برای دختر بادقت و حساسی مثل من این کار غیرممکن بود.

سروش تا روی صندلی نشست، گفت: پس تو سوگند جدیدی، چه قدر هم زشتی!

یک لحظه دلم از حرفش فشرده شد. بارها از زبان دیگران یا به شکل تحقیر یا ترحم چنین چیزی را شنیده بودم ولی بعد از محبتی که در عرض چند ساعت تو اون خونه نثارم شده بود، این حرف چینی نازک دلمو بدجوری شکوند. با این حال لبخند زدم و سکوت کردم. عادت همیشگی ام سکوت بود، گاهی طرف مقابلو فراری می داد و گاهی اوقات رو ترش می کرد. سروش از اون نوع آدم بود، دوباره گفت: حالا که زشتی و کاریش نمی شه کرد، باید ببینیم اخلاقتم مثل قیافته یا نه؟

حاج آقا جلوی در حرفای سروش و شنید با خشم فریاد زد: ساکت باش، سوگند خیلی دختر خوبیه، با وجود این که از تو کوچکتره از تو خیلی مؤدب تره و سرشو همین طوری پایین نمی ندازه بره و بیاد.

سروش خونسرد گفت: من که بهتون گفته بودم می رم خونه خاله تا با حسام درس بخونم.

حاج آقا این بار آرام تر گفت: حسام که همسن تو نیست، اگه واقعاً درس بخونی ایراد نداره ولی خوب می دونم که این طور نیست.

سروش دست بردار نبود، از مقایسه و تعریف حاج آقا از من بدجوری دلخور شده بود چون گفت:

— خاله لیلا و شوهرش مثل شما قدیمی فکر نمی کنن. نگران نباشید حالا برای شناختن این دختره خیلی زوده، چه طور می تونید ازش تعریف کنید در

حالی که یک سعادتی واقعی هم نیست.

— ساکت شو پسره پرو از این به بعد سوگند خواهرته، من همه مراحل قانونیشو انجام دادم تا جا برای هیچ حرفی نباشه.

احساس بدی داشتم، حس می‌کردم قراره دعوی سختی بین پدر و پسر اتفاق بیفته و من باعث هستم. دلم می‌خواست حرفی بزنم ولی نمی‌تونستم از این همه ناتوانی و بی‌عرضگی خودم خسته بودم. بزرگ شدن بین اون همه بچه و آرزوی داشتن پدر و مادر، اعتمادبه‌نفس و جرأت را ازم گرفته بود. تازه دعوا شروع شده بود و من تنها نگاه نگران مامان و عصمت خانوم را می‌دیدم که از صورت سروش به سمت چهره عصبانی حاج آقا برمی‌گشت.

همان لحظه بود که فرشته نجات اومد و پاشو تو زندگیم گذاشت، درست‌تر این که فرشته نجات همه ما اومد. سامان که سروصدا را شنیده بود از اتاقش بیرون اومده و کنار در ایستاد و سلام بلندبالایی کرد. همان‌طور که لبخند قشنگی روی لبش بود گفت: بدون من شروع کردید.

مطمئن بودم صدای دعواری شنیده ولی بی‌توجه به حرفهای ردوبدل شده بین پدر و برادرش، همه را از اون حالت بیرون آورد. همه چی در عرض چند ثانیه تموم شد. مامان نفس راحتی کشید. من صداشو شنیدم و به فرشته نجاتم نگاه کردم و از همون لحظه تفاوتش رو با بقیه اعضای خانواده احساس کردم.

هراسم جدیدی که می‌شنیدم دنبال معنی‌اش تو کتاب اسمم می‌گشتم، این کار خیلی بهم کمک می‌کرد. البته همیشه کارساز نبود ولی در بیشتر موارد کمک می‌کرد. از چند سال قبل که کتاب اسمی را خریده بودم ناخواسته شایدم ندونسته شروع کرده بودم دنبال پیدا کردن معنی هراسم و مقایسه با شخصیت واقعی هر آدم.

با این که می‌دونستم اسم شخصیت آدمارو نمی‌سازه ولی فهمیده بودم می‌تونه خیلی روی آدم‌ا تأثیرگذار باشه.

تو کتاب اسمم دنبال معنی اسم سروش گشتم، ولی اون شباهتی به فرشته نداشت. فکر کردم این سامانه که باید سروش باشه. حق با سروش بود، من زشت

بودم به خصوص در مقایسه با پسر زیبایی مثل اون، زشت تر هم به نظر می‌اومدم. سروش خیلی خوش قیافه بود با چشمای درشت روشن و بینی قلمی ظریف و لبهای برجسته بیشتر شبیه دخترا بود ولی من زیبایی را در رفتار آدما پیدا می‌کردم. آن شب، این سامان بود که فرشته زیبای محفل ما شد. سامان همه معانی را با اسمش داشت. با این که بعد از اون شب من خیلی کم می‌دیدمش و بی خیال و خونسرد از کنارم می‌گذشت طوری که گاهی فکر می‌کردم به نظر او اصلا وجود ندارم ولی نمی‌تونستم چشمها و گوشامو روی رفتارش با دیگران، نگاههای مهربونش و صدای گرمش ببندم.

همون برخورد اولش برام کافی بود. خداوند قدرت شناخت آدمارو از نگاه به چشماشون به ما داده، تو عمق چشمها می‌شه خیلی چیزارو دید. اگر در ظاهر چیزی نداشتی که بهش بنازم ولی در وجودم قدرتی بود که می‌تونستم احساسات واقعی را از غیرواقعی تشخیص بدهم. سروش دوستم نداشت، همون لحظه اول فهمیدم که دوست ندارد کسی جای خواهرشو بگیره. پسر ظاهرینی بود، شاید خیلی بچه بود و البته شیطون. اون موقع بیشتر به فکر خودش بود و با دیدن ظاهر آدما راجع بهشون قضاوت می‌کرد.

با اولین نگاه به سامان همه چیزرو در وجودش دیدم. انگار اون طرف قلب پاک و مهربونشو دیدم که چه‌طور برای مادرش می‌تپید و وجود منو برای سلامتی او لازم می‌دید، تحملم این طوری براش راحت تر بود یا توجیهی برای وجودم بود. همون لحظه به خودم قول دادم کاری کنم خیالش از این بابت راحت باشه، خیال او و مرد دیگری که با نگرانی نگاههای تنها زن زندگیشو با دلواپسی دنبال می‌کرد که مبادا غم وارد چشمهای زنش شود.

نگاه اون شب حاج رضا سعادت، پدرم و سامان سعادت، برادر خونده‌مو به‌مادرم دیدم. از اون لحظه به بعد سعی کردم تا نگرانی را از چشماشون خالی کنم و به جاش آسودگی بگذارم و البته موفق هم شدم.

جلوی در اتاقم دودل ایستاده بودم و نمی‌دونستم یک شب به خیر خشک و خالی به مامان کافی بود یا نه، به نظرم درست نبود نگاه پر از محبتشو بی جواب

بگذارم، دور از انصاف بود باید برمی گشتم، دستشو می گرفتم یا به صورتش بوسه می زدم. نمی تونستم خجالتو کنار بزنم و کاری که دلم می خواست انجام بدهم. فکر می کردم برای این کار هنوز وقت دارم، زود بود تا بخوام احساساتمو نشون بدهم. بلد نبودم چه طور باید احساس واقعی مونشون بدهم، خودمو کنترل کردم تا آدم بی ادبی به نظر نیام.

چرا گاهی اوقات نشون دادن احساسات واقعی و باز کردن قلبامون برای همدیگه بی ادبی یا حرمت شکنی به نظر می یاد؟ من هم باید از این طرز فکر اطاعت می کردم پس برگشتم جلوی در اتاقم که سروش جلویم سبز شد، اتاقش کنار اتاقم بود، فرصت نداد حرکتی کنم یا حرفی بزنم نگاهی بهم انداخت و گفت: چه طوری دختر پرورشگاهی؟

انگار با یک چاقوی کند قلبمو ریش می کرد ولی من خودمو برای هر حرفی از طرف او آماده کرده بودم. سکوتم آزارش می داد. سرم پایین بود و نگاهش نمی کردم ولی مطمئن بودم نگاه تحقیرآمیزش رویم قفل شده چون گفت: خداییش، سوگند به زشتی تو نبود.

دیگه نمی تونستم ساکت بمونم، گفتم: کور نیستیم و می بینم که خیلی خوشگلی، پس احتیاجی نیست با این حرفات منو با خودت یا خواهرت مقایسه کنی، تو خوشگلی پس خوش به حالت.

۳۰

معلوم بود عاشق تعریف و تمجیده ولی نه از طرف من اونم با این لحن. — مثل این که خدا به جای خوشگلی، عقل بهت داده! با این حال فکر نکن با این چاپلوسی ها می تونی منو خرد کنی. من از تو بدم می یاد تو نه تنها خواهرم نیستی هیچ وقت هم نمی تونی جای اونو بگیری، اینو تو گوشت فرو کن. در ضمن بهتره سعی نکنی مامانو از من و سامان بگیری، هیچ کس تو این خونه این قدر احمق نیست که بچه های واقعی سعادت رو با توی بی اصل و نسب عوض کنه.

این حرف را گفت و من را با بغضی در گلو همون جا تنها گذاشت. چه قدر دلم می خواست های های گریه کنم، ولی بازم مثل همیشه اشکمو کنترل کرده

و احساساتمو مخفی کردم. همون طور اونجا ایستاده بودم که صدای کسی پشت سرم گفت: چرا این جا ایستادی؟ مگه اتاقتو بلد نیستی!

صداشو شناختم، قشنگترین صدایی که تا اون روز شنیده بودم. برگشتم و نگاهم همون لحظه در نگاهش نشست، خدا رو شکر که اثری از ترحم توی چشماش نبود. همین برام کافی بود که از طرف کسی مثل سامان که معلوم بود احساساتشو به این راحتی به کسی غیر از مادرش نشون نمی‌ده مورد لطف قرار بگیرم.

من از چشمهای صاف و زلالش همه چیز رو خوندم. می‌شد دوستش داشت. با این حال، اون لحظه خودمو کنترل کردم و فقط احترامو تو رفتارم سرازیر کردم و ناشیانه گفتم:

— چرا بلدم، ممنون.

— تشکر لازم نیست، من هرکاری می‌کنم برای مادره.

— می‌دونم، منم برای همین تشکر می‌کنم.

— احتیاجی به تشکر تو نیست ناسلامتی مامان منم هست، نکنه نیومده تصمیم گرفتی همه جارو تو قلبش برای خودت پر کنی.

از لحن شوخ و فهمیدن دلیل تشکرم در اون لحظه، ذوق‌زده شدم و نتونستم چیزی بگم. سکوتمو که دید گفت: پس چنین قصدی داری، شمشیر محبتم از رو بستنی، باشه ما که دعوا نداریم. تو دختری، سنتم از من کمتره، پس حق بیشتری داری. من چند سال بیشتر از تو، محبت مامانو ذخیره کرده دارم. الانم سرم حسابی گرم درس و کنکوره، پس به‌قدر کافی وقت داری خودتو تو دلش جا کنی، فقط یک جای کوچولو موجولو، اون ته ته‌های قلبش برای من بگذاری. بسه.

به‌طرف اتاقش که سمت دیگه راهرو درست روبروی اتاق من بود، رفت و گفت: شب‌به‌خیر، خوابای خوب ببینی.

من هم غم و دل‌تنگی را که از حرفای سروش به‌قلبم ریخته بود فراموش کردم و به‌حرفا و نگاه مهربون سامان فکر کردم. اولین شب زندگی جدیدمو

حرفای سامان روشن کرد و با این که جایم عوض شده بود ولی سرمو راحت روی تخت نرم و بالش سبکم گذاشتم و بی‌اضطراب فردا چشمامو بستم و تا صبح خوابای خوب دیدم.

اون روزا فکر کردن به‌فردارو کنار گذاشتم. من فرشته‌رو تو خونه‌ام داشتم پس فکر کردن به‌فردا نگرانی بی‌مورد بود، با وجود داشتن برادری مثل سامان آینده زیبا بود.

شاید اون روزها سامانو زیادی بزرگ کردم، ولی همون بهم قدرت داد و من خودمو شناختم و جامو بین خانواده سعادت‌ی پیدا کردم. اولین چیزی که از کسی به‌ذهن آدم می‌یاد هیچ وقت فراموش نمی‌شه، حتی اگه غلو شده و فراتر از واقعیت باشه.

احساسم شاید زیادتر از چیزی بود که وجود داشت ولی توان سالها بهم کمک بزرگی کرد تا بتونم خودمو بشناسم و زندگی جدیدی را آغاز کنم. می‌دونستم که سامان حتی فکرشو نمی‌کنه من با چند کلمه کوتاه او، زندگیمو تو اون خونه و کنار خانواده جدیدم با امیدی تازه شروع کردم ولی این واقعیت بود.

طلوع یک ستاره رو تو وجودم احساس کردم. قلبم هرگز هیچانی تازه یا تلنگری حتی سبک رو به‌خودش ندیده بود، من تجربشو نداشتم ولی اون لحظه احساسش کردم.

با وجود سن کم و نداشتن تجربه، با نگاه ساده برادرخوانده‌ام که از همون لحظه قلبمو گرم کرده بود به‌خودم قول دادم آدم تازه‌ای باشم.

از آن شب به‌بعد با حرفای سامان و نگاههای مهربونش، نگرانی فردا از بین رفت. حالا دیگه به‌جز دلشوره سروش و حرفاش هیچ نگرانی نداشتم.

حاج آقا، اسممو تو بهترین مدرسه اون منطقه ثبت‌نام کرد. مدرسه‌ای که فقط دخترای خانواده‌های بااسم و رسم با معدلای بالا توش تحصیل می‌کردند. وقتی حاج آقا، کارنامه سال قبلمو که با معدل بیست قبول شده بودم به‌مدیر نشون داد، مدیر مدرسه با رضایت اسممو ثبت‌نام کرد خوشبختانه تو امتحان

ورودی مدرسه هم قبول شدم، چه قدر حاج آقا خوشحال شد وقتی خانم مدیر جواب امتحانمو همراه فرم ثبت نام بهش داد. حالا دیگه شاگرد اون مدرسه بزرگ که از همون لحظه اول حیاط بزرگ و کلاسهای دبلازش منو تحت تأثیر قرار داده بود، شدم.

باورم نمی شد، قرار بود تو یکی از مدرسه‌هایی که همیشه آرزوشو داشتم درس بخونم و نصف بیشتر ساعات روزمو اونجا و کنار دخترای هم سن و سال خودم بگذرونم.

مدرسه یک مجتمع آموزشی بود با سه ساختمان شبیه به هم ولی مجزا که کنار هم قرار گرفته بودند. اولین ساختمان دبستان بود و کوچکتر از دوتای دیگه بود.

ساختمان بعدی مقطع راهنمایی که من قرار بود تو یکی از کلاسهای اون ساختمان درس بخونم. ساختمان آخری هم دبیرستان بود که من می‌تونستم تا سال آخر تحصیلی همونجا بمونم. البته اگر با نمرات عالی که دبیرستان در نظر گرفته بود قبول می‌شدم.

حاج آقا از همون روز اول، امیدوارم کرد و بهم قول داد که می‌تونم با خیال راحت جامو تا قبل از ورود به دانشگاه تو اون مدرسه تثبیت کنم. منم همون لحظه به خودم قول دادم، او و مادر را ناامید نکنم.

روز اول که پا به حیاط مدرسه گذاشتم روز متفاوتی برام بود. بین اون همه دختر، احساس تنهایی می‌کردم و انگار با همه اونا غریبه بودم. با این حال دلم می‌خواست مثل دیگران بی خیال و آروم کلاسو پیدا کنم و سر کلاس با سروصدا خودمو به همه معرفی کنم و طرح دوستی با هم کلاسهایم بریزم ولی نه قدرتشو داشتم نه اراده‌شو. تمام مدت جذب دختری به اسم رویا شدم که با صورت شیطون و لحن شوخس به محض ورود، پرید وسط کلاس و با صدای بلند خودشو به همه معرفی کرد. چه قدر دلم می‌خواست جای او بودم و جرأت داشتم خودمو به همه معرفی می‌کردم و با همه بچه‌های کلاس دوست می‌شدم.

آرزویم دوست شدن با چنین دختری بود که محکم و خونسرد باشه و بااراده

قوی با دیگران برخورد کنه. حالا یکی از اونا درست کنارم نشسته بود و من آرزوی صحبت کردن با او را داشتم.

بالاخره خودش سر صحبتو باز کرد و من نفهمیدم چه طور تا ساعت آخر کلاس با او حرف زدم. هرچند که چیز زیادی هم نگفته بودم و بیشتر مخاطب قرار گرفته بودم ولی همون که خودمو معرفی کردم و او اجازه داده بود تا چند کلمه کوتاه باهاش حرف بزئم کافی بود. وقتی به خونه برگشتم شادی دوستی با رویا قلبمو گرم کرده بود و تنها نشونه اش سرخی ملایم روی گونه هام بود. قلبم شاد بود و از پیدا کردن دوستی مثل رویا، هیجان زده بودم. حالا دیگر به امید دیدن و صحبت کردن با رویا هرروز با شادی قدم به مدرسه می گذاشتم و خوشحالی ام وقتی بیشتر شد که متوجه شدم رویا هم مثل من دختر درس خون و علاقمند به مطالعه ست.

قرار بود مسیر مدرسه را با سرویس رفت و آمد کنم با این که مسیر خونه تا مدرسه زیاد طولانی نبود، با این حال حاج آقا و مامان سارا اصرار داشتند که من با سرویس رفت و آمد کنم. منم وقتی اصرار آنها را دیدم مخالفتی نکردم. برخلاف من، رویا با خیال راحت با چند نفر از بچه ها مسیر را پیاده می اومد و می رفت. بهم گفته بود از شاگردای قدیمی مدرسه است. از کلاس اول تو این مجتمع درس می خواند، به شوخی بهم گفت : وقتی مامانم فهمید یک مجتمع آموزشی این جا هست که کار ثبت نام هرسالشو راحت می کنه بکوب خودشو رسوند و اسمو این جا نوشت، من این جا حق آب و گل دارم. از اول دبستان این جا درس می خونم تا مامانم دردسر ثبت نام منو تا سال آخر دبیرستان نداشته باشه.

خندیدم و گفتم: خدارو شکر که مامانت آینده نگره.

— تو هم طرف اونو می گیری؟

— نه، به خاطر خودم می گم.

— چه سودی برای تو داره، مجبوری تا سال آخر منو کنار خودت تحمل

کنی.

— خوبیش به همینه.

باتعجب نگاهم کرد و گفت: جدی می‌گی؟

— همیشه آرزوم داشتن دوستی مثل تو بوده رویا.

لپمو کشید و گفت: ای شیطون داری خرم می‌کنی؟

وقتی اخم منو دید فوری گفت: ببخشید شوخی کردم، حالت صدات می‌گه هیچ وقت دروغ نمی‌گی. البته اگر اون عینکتو برداری چشمتا هم می‌گه که چه قدر ساده و روراستی.

خنده‌ام گرفت و گفتم: می‌خوای برش دارم؟

— نه بابا همون بهتره یک محافظ برای چشمتا داری، والا معلوم نبود چه قدر کلاه تا حالا رو سرت ردیف شده بود.

من از این همه شوخ‌طبعی و در عین حال مهربونیش دلم غنچ می‌زد حتی وقتی عصبانی هم بود بازم دوست داشتم کنارش باشم، در بدترین شرایط باز هم می‌خندید و شوخی می‌کرد.

از صحبت‌هایش فهمیده بودم رابطه زیاد خوبی با مادرش ندارد، باهوش بود و خیلی بیشتر از سنش می‌فهمید. البته با وجود شرایط خوب مالی پدرش و خانواده‌ای که داشت غمی در نگاهش بود که می‌دیدم ولی دلیلشو نمی‌فهمیدم، برخلاف شوخی‌هایش همیشه از چیزی در عمق وجودش دلگیر بود. هردوی ما چیزایی را از زندگی می‌فهمیدیم که بیشتر دخترای هم‌سن ما نمی‌فهمیدند. گاهی اوقات خیلی اذیت می‌شدم. ولی حالا که یک دوست خوب درست مثل خودم پیدا کرده بودم فقط به‌خوبیهای زندگی فکر می‌کردم نه به‌دردسرهايش، همین برام کافی بود که کسی مثل رویا منو درک می‌کرد و با خیال راحت کنار او موانع درسی و حتی زندگی‌مو از سر راه برمی‌داشت.

انگار اونم به‌من احتیاج داشت. دختری ساکت و آروم که وقتی باهام حرف می‌زد با دقت به‌حرفاش گوش می‌کردم و اجازه می‌دادم راحت باهام درد دل کنه و نگران چیزی نباشه.

بین دوستان او من تنها دختری بودم که بدون هیچ حسادت یا پیشداوری

برایش رازداری می‌کردم و رازهاشو تو دلم نگه می‌داشتیم و او تنها دوست من بود.

من کم حرف می‌زدم به‌خاطر همین خیلی گذشت تا رویا منو بشناسه ولی در نگاه هردوی ما چیزی بود که مارو به‌هم وصل می‌کرد. من به‌خاطر کنجکاوی نکردنش تو زندگی‌م راضی بودم و او از این که با رازداری به‌حرفهایش گوش می‌کردم، بین ما صمیمیتی ایجاد شد که من تو خواب هم نمی‌دیدم.

با این که رویا دوست‌های زیادی داشت ولی من قبول کرده بودم و دلم نمی‌خواست رویا فقط مال من باشه.

روزهای مدرسه با وجود رویا، شیرین و لذت‌بخش بود و من علاقه بیشتری به‌درس خواندن پیدا کرده بودم. تو خونه که بودم بیشتر وقتمو صرف خواندن درس‌هام می‌کردم. سروش دست از حرفاش برنداشته بود و با نیش و کنایه‌ی گاه و بی‌گاهش آزارم می‌داد. سامان رو هم زیاد نمی‌دیدم، انگار بود و نبودم خیلی براش فرق نمی‌کرد. همین که خیالم راحت بود از بودنم ناراضی نیست برام کافی بود، ولی سروش ازم متنفر بود و می‌دونستم وجودم آزارش می‌ده. همان‌طور که وجود او برام کابوس بود، بیشتر سعی می‌کردم از جلوی چشم‌اش دور باشم و خودمو ازش مخفی کنم ولی این بدتر بود، بی‌توجهی‌ام جری‌ترش می‌کرد و من راهی جز تحمل حرف‌ای او نداشتم.

حاج آقا بهم گفته بود من باید اونارو مثل برادرای خودم بدونم، سعی می‌کردم باور کنم ولی می‌دیدم سروش با رفتار و حرف‌هایش و سامان با بی‌اعتنایی‌اش هیچ وقت نمی‌تونند محبت واقعی یک برادر به‌خواهرشو بهم نشون بدهند.

توی خانواده مامان سارا تنها کسی بود که واقعاً دوستم داشت. گاهی فکر می‌کردم حتی حاج آقا هم به‌خاطر مامان منو تحمل می‌کنه ولی شاید این خاصیت او بود که محبت‌شو غیر از همسرش به‌هیچ کس دیگه نشون نمی‌داد، یه جورایی شبیه خودم بود و احساسم بهم می‌گفت خیلی چیزارو تو قلبش نگه داشته ولی من هربار که دلم می‌گرفت به‌خودم می‌گفتم اگه تو دلش چیزی

هست فقط مال پسرانه.

وقتی به دلیل اونجا بودنم فکر می کردم این احساس در من قوت می گرفت که او فقط به خاطر همسرش سرپرستی منو قبول کرده، با این حال این فکر او کنار می زدم و به بودن در کنار مادر قانع می شدم. همون برام بالاترین شادی در تمام عمرم بود. بارها و بارها خدارو شکر می کردم و برای خودم مراسم شکرگذاری داشتم.

یک بار توی یک فیلم دختری را دیده بودم که هرشب قبل از خواب جلوی تختش زانو می زد و به خاطر تمام نعمتهایی که خداوند بهش داده بود شکرگذاری می کرد. من به روش خودم این کارو انجام می دادم، با این که نمازمو سر وقت می خوندم ولی برام عادت شده بود هرشب قبل از خواب جلوی تختم زانو می زدم دستامو در هم حلقه می کردم و چشمامو می بستم و دعا می کردم و با یادآوری اتفاقات روز به خاطر شادیها و غمهام خدا را سپاس می گفتم. راستش دیگه یک جور تکلیف و برنامه هرشبم شده بود، بدون این کار خوابم نمی برد و من عادت کرده بودم قبل از خواب دعا کنم. یکی از چیزهایی که ناراحتم می کرد، انتخاب لباسام بود که فقط با سلیقه مامان انجام می شد. می دونستم که اصلا بهم نمی یاد، با این که سلیقه اش عالی بود ولی لباسهایی که برام انتخاب می کرد بیشتر به درد دختر بچه زیبایی می خورد که اونو شبیه فرشته های زیبا می کرد نه من که با پوشیدن هرکدوم بیشتر شبیه میمونی می شدم که با پوشیدن لباسهای خوشگل و پر زرق و برق سعی می کردند اونو غیر از خودش نشون بدهند.

پیراهنهای چین دار با آستینهای پفی، بلوز دامنهای دخترانه گرون قیمت مارک دار که هیچ کدوم بهم نمی اومدند. من با یک تی شرت و شلوار ساده راحت تر بودم ولی پوشیدن آن پیراهن ها آزارم می داد و من اصلا خوشحال نمی شدم. وقتی می دیدم مامان هر بار بسته بندیهای خوشگل کادویی را جلوی رویم می گذاره و اصرار می کنه امتحانشون کنم، با پوشیدن هرکدوم احساس ناراحتی می کردم و معذب بودم ولی جرأت نمی کردم چیزی بگم یا با مامان

مخالفت کنم. البته نه این که ازش بترسم، دلم نمی‌خواست ناراحتش کرده و دلخوشیشو ضایع کنم.

احساس می‌کردم هروقت اون لباسارو می‌پوشم اونو یاد دخترش می‌اندازم و با دیدنم غمهاشو فراموش می‌کنه و آروم می‌شه. حاج آقا هم با این که متوجه ناراحتی‌ام شده بود ولی برای خوشحالی زنش از سلیقه‌اش تعریف و تمجید می‌کرد، می‌دونستم طاقت ناراحتی مامانو نداره و دلش نمی‌یاد چیزی برخلاف میل او بگه.

سروش مسخره‌ام می‌کرد و هربار که من را با پیراهنی جدید می‌دید با تیکه‌های نابش و نگاههای تمسخرآمیزش عذابم می‌داد. باز جای شکرش باقی بود که لباسهای سوگند اندازه‌ام نبود و با قد بلند و هیکل لاغر و استخوانی که من داشتم، آستینها کوتاه و قد دامن به‌زحمت تا زانویم می‌رسید و من از پوشیدن اونا نجات پیدا کرده بودم ولی پیراهنهای مشابه زیادی تو کمد لباسم ردیف شده بودند. در اصل خجالتی بودم کاررو سخت کرده بود حتی رویم نمی‌شد نظر بدهم، فقط نگاهم بود که مخالفتمو نشون می‌داد اما مامان سارا اونقدر غرق شادی بود که چیزی نمی‌دید. حاج آقا سعی می‌کرد نگاهمو ندیده بگیره، سروش از ناراحتی‌ام لذت می‌برد و مدام مسخره‌ام می‌کرد.

یک‌بار وقتی یک پیراهن چین‌دار آستین کوتاه را با اصرار مامان پوشیدم، مطمئن بودم پوشیدن چنین پیراهنی می‌تونه آرزوی هردختر نوجوان هم سن و سالم باشه غیر از من. آن روز سعی کردم از اتاقم بیرون نیام تا مجبور به تحمل نگاههای سروش و لبخندیه وری که برای مسخره کردنم به‌کار می‌برد نباشم ولی مامان اصرار داشت من را با اون لباس ببینه، ناچار تو سالن روبرویش ایستادم و او براندازم کرد و بند کمر پیراهنو برام مرتب کرد. سامان بی‌تفاوت جلوی تلویزیون نشسته بود و هم‌زمان تلفنی با یکی از دوستاش صحبت می‌کرد، نمی‌دونم چی شده بود که از اتاقش بیرون آمده و درسو فراموش کرده و رضایت داده بود تو جمع خانواده باشه. حاج آقا هنوز نیومده بود و عصمت تو آشپزخونه مشغول بود. سعی داشتم زودتر از سالن فرار کنم تا مبادا سروش

پیدایش بشه ولی مامان دست‌بردار نبود، بالاخره آن قدر معطل کرد تا سرو کله سروش پیدا شد. با شنیدن صدای در فهمیدم خودشه، صدای باز و بسته شدن در توسط همه اعضای خانواده را می‌شناختم و از همدیگه تشخیص می‌دادم. گوشم تیز بود، راسته که با کم‌شدن یا از بین رفتن یکی از حواس، حس دیگری در انسان تقویت می‌شه. اگرچه چشمام ضعیف بود ولی در عوض گوش خیلی تیزی داشتم و قدرت بویایی و لامسه‌ام خیلی قوی بود و سعی می‌کردم کمبود یکی‌رو با تقویت بقیه جبران کنم.

اون روز با صدای باز و بسته شدن در فهمیدم که سروش اومده، خدا خدا می‌کردم بی‌توجه به‌ما به‌اتاقش بره ولی انگار به‌جای خدا او با بدجنسی صدای قلبمو شنید و مستقیم به‌سالن اومد و با دیدن من در اون حالت شروع به‌خندیدن کرد. حالت شیطنت نگاهشو هیچ وقت فراموش نمی‌کنم حتی بعد این همه سال، البته خاطرات گذشته و یادآوری رفتار سروش دیگه ناراحت‌کننده نیست و حتی گاهی منو به‌خنده می‌اندازه. دورم چرخید و موزیانه به‌مامان گفت: به به چه پیراهن قشنگی خریدی، مامان همیشه با سلیقه‌ای.

نگاه مامان با شادی به‌او و بعد به‌سمت من چرخید و دوباره از من به‌او برگشت و با شادی گفت: راست می‌گی پسر، قشنگه مگه نه؟

سروش چشمکی زد و گفت: چه خواهر خوشگلی دارم من.

از لحن حرف زدنش فهمیدم که داره سر به‌سرم می‌گذاره، دیگه شناخته بودمش و می‌دونستم بعیده ازم تعریف کنه. سرمو پایین انداخته و لال شده بودم.

مامان روبه‌روم زانو زده بود و تو اون حالت نگاه سروش رو نمی‌دید ولی سامان که روبروی ما نشسته بود صحبت تلفنی‌اش تموم شد و برای یک لحظه متوجه ما شد و نمی‌دونم چه‌طور شد از خوش‌شانسی من بود یا بدشانسی که همه حواسشو به‌ما داد. همون موقع بود که سروش با حالتی مسخره که از پسر بچه‌ای به‌سن او بعید بود یا من بعید می‌دونستم گفت: درست مثل میمونی شدی که لباسای خوشگل تنش کنند و برای ادا درآوردن تو سیرک آماده‌اش کنند.

بعد هم قاه قاه خندید.

اشک تو چشم جمع شد ولی لال شده بودم و سرمو بلند نکردم تا او متوجه خیزی چشمم نشه. چه قدر دلم می‌خواست جوابشو بدهم ولی حیف که نمی‌تونستم، قدرتشو شاید هم عرضه‌شو نداشتم.

مامان گفت: سروش شوخی می‌کنه عزیزم تو که اخلاقشو می‌دونی، اتفاقاً خیلی هم خوشگل شدی.

انگار می‌خواست سرمو شیره بماله، شایدم اونقدر مهربون بود که فکرشو نمی‌کرد کسی قصد مسخره کردنمو داشته باشه. همون موقع سامان از جایش بلند شد و من فقط صداشو نزدیک خودم شنیدم که گفت: به‌نظر منم اصلاً بهش نمی‌یاد مامان.

برای اولین بار کسی پیدا شد حرف دل منو به‌زبون آورد. مامان ناباورانه نگاهش کرد و پرسید: جدی می‌گی پسر؟ پس چرا من فکر می‌کردم این پیراهن مناسب سوگنده؟ تازه مطمئنم خودش اینو دوست داره. سروش به‌مسخره گفت: معلومه که دوست داره!

سامان بی‌توجه به حرف سروش و حتی مامان، ازم پرسید: دوست داری خودت لباس‌تو انتخاب کنی؟

باورم نمی‌شد این حرفو که حرف دلم بود زده باشه، انگار دنیارو بهم داده باشند. با پوشیدن اون لباسها مدام مورد تمسخر فامیل و دوست و آشنا قرار می‌گرفتم، حتی اگر با حرف چیزی بهم نمی‌گفتند ولی از نگاهشون می‌شد تمسخر شونو فهمید. حالا همه چی با یک کلمه تموم می‌شد، سرمو بلند کردم و به‌فرشته نجاتم نگاه کردم. نگرانی و التماس نگاهم را دید چون فوراً گفت: اگه بخواهی خودم می‌برمت لباس بخری؟ چه‌طوره؟

مامان گفت: مگه می‌شه پسر؟ خودش که بلد نیست؟

سروش گفت: آره، لباسای دهاتی‌هارو جمع می‌کنه می‌یاره خونه.

سامان بازم بی‌توجه به حرفای برادرش گفت: فردا از مدرسه که برگشتی آماده شو می‌ریم خرید.

باورم نمی‌شد انگار تو رویا قدم می‌زدم، وقتی که دیگه کسی مخالفتی نکرد
 باور کردم کسی هست که نگرانم باشه و ازم حمایت کنه و حرف دلمو بفهمه.
 اون روز، بهترین روز زندگیم تا اون زمان بود. شب روبروی تختم زانو زدم و
 از خدا به خاطر این همه لطف تشکر کردم، از این که فراموشم نکرده و اجازه
 داده کسی نگاهمو ببینه و صدای قلبمو بشنوه.

صبح شاد و سرحال به مدرسه رفتم ولی زمان برایم دیر می‌گذشت، بی‌قرار
 بودم تا هرچه زودتر ظهر بشه و من برگردم خونه. رویا هم متوجه حالم شده بود
 وقتی بهش گفتم دلیل خوشحالی‌ام چیه، از تعجب دهنش بازموند و گفت: من
 آرزومه یکی دیگه برام خرید کنه اون وقت تو...

— اگه تو هم جای من بودی و تا حالا یک‌بارم با سلیقه خودت، لباس و کیف
 و سایر لوازم‌تو نخریده بودی از این آرزوها نمی‌کردی.

— حق با تونه، فقط موندم چه‌طور تا حالا چیزی نگفته بودی یعنی اگه
 برادرت حرفی نمی‌زد تو هم به‌همین وضع ادامه می‌دادی.

— نمی‌دونم شاید، آخه من که مثل تو دل و جرأت ندارم.

— نکنه برای همین با من دوست شدی.

— آره دیگه به‌خاطر دل‌مهربون و اراده محکمت و خیلی چیزای دیگه.

— پس حواسم باشه دلمو محکم بچسبم.

— قربون دلت بشم.

باتعجب گفت: سوگند و این حرفا؟ چه عجب یک کلمه محبت‌آمیز ازت
 شنیدیم. آفتاب از کدوم طرف در اومده!

— امروز، از هر سمت که تو بگی.

— معلومه روز خیلی خوبیه، امیدوارم همه روزا برات خوب باشه.

— ممنون.

بالاخره زنگ خورد. از مدرسه که بیرون اومدم می‌خواستم بال‌دربارم و
 به‌سمت خونه پرواز کنم. خوشبختانه سرویس مدرسه منو از رویا بیرون آورد و
 بال پروازم شد. وقتی به‌خونه رسیدم نفهمیدم چه‌طور خودمو به‌اتاقم رساندم

روپوشم رو که از تنم بیرون می آوردم، فکر کردم چه خوب که روپوش مدرسه همه یک شکل و یک اندازه است و مامان دیگه نمی تونه منو مجبور به پوشیدن یکی از اون پیراهنهای کذایی کنه تا تو مدرسه هم مورد تمسخر هم کلاسی هام قرار بگیرم.

حالا یک در برویم باز شده بود و سامان بالاخره قفل سکوت را شکسته و باهام حرف زده بود و می خواست کمکم کنه.

ناهار را چنان با سرعت خوردم که صدای عصمت خانم دراومد و گفت: چه خبرته دختر، آروم تر دل درد می گیری.

با این که گرسنه بودم ولی فقط چند قاشق خوردم و به اتاقم رفتم تا سریع تر تکالیفمو انجام بدهم، مبادا چیزی مانع رفتنم شود. از سروش هم خبری نبود. خدا رو شکر سه روز در هفته بعد از مدرسه کلاس زبان داشت و دیرتر به خونه می اومد. اون روز یکی از روزای خوب خدا بود و من با خیال راحت چند ساعتی را با آرامش گذروندم. کسی نبود تا برنامه هامو به هم بریزه و آرزو هامو متوقف کنه. می ترسیدم حاج آقا مخالفت کنه یا مامان برنامه دیگه ای برام بریزه، ولی مامان نبود و عصمت بهم گفته بود به خونه خاله گلنوش رفته. دیگه کسی نبود تا مخالفت کنه حاج آقا هم وقتی موافقت مامانو دیده بود حرفی نزده بود. من با خیال راحت منتظر سامان موندم.

یک ساعت که به دو ساعت تبدیل شد و سامان نیومد، ناامیدی کم کم جای امید رو توی قلبم گرفت. یک ساعت دیگه هم انتظار کشیدم و او باز هم نیومد. دنیا برام تموم شد و من به آخر می رسیدم. نمی دونستم چرا دختری که تا چند ماه قبل، فقط داشتن خانواده آخر آرزوهایش بود حالا پی آرزوهای جدیدش امیدوار و ناامید می شد.

به دست آوردن هر آرزو آدمو به سمت آرزویی بزرگتر می کشونه، برای من تازه در بزرگ آرزوها باز شده بود و منو به سمت خودش می کشید.

دریچه قلبم به روی خواسته های کوچیک و بزرگ دختری نوجوان باز می شد و من دیگه قادر به سرکوب کردن آرزو هام نبودم و نمی تونستم بیشتر از چیزی

که روزی انتهای آرزو هام بود نخوام. وقتی چند ساعت دیگه هم گذشت، با ناامیدی کامل خودمو به خاطر خواستن آرزو و امید بیشتر سرزنش می کردم و به خودم می گفتم، عاقبت زیاده خواهی همینه و برای خودم روزهای پرورشگاهو یادآوری می کردم.

به خودم گفتم حفته دختر، تا تو باشی این همه زیاده خواه نباشی. تو لیاقت پوشیدن همین لباسارو هم نداری. یادت رفته تو پرورشگاه، چند دست لباس بیشتر نداشتی که وقتی کوچیک می شدن باید اونقدر منتظر می موندی تا یکی پیدا بشه و از سر ترحم یک لباس بزرگتر برات بخره ولی اونم چند سایز بزرگتر تا بتونی چند سال بپوشی.

روزی اول تو تنت زار می زد بعد چند ماه اگر قد می کشیدی تازه اندازهات می شد که دیگه نخ نما شده بود و گاهی هم زانو انداخته بود یا آستیناش سفید شده بود و باید می انداختیش دور یا با چند تا وصله پینه به تن یکی دیگه می دیدی.

خودت که هیچ وقت روت نمی شد بگی کفشت پاتو می زنه یا سوراخهای جورابتو اونقدر دوختی که دیگه جای سوزن زدن روی پاشنه اش نمونه. به همین زودی اون روزارو فراموش کردی، پس اونقدر باید انتظار بکشی تا آخرشم روزت بی نتیجه شب بشه.

اونقدر به خودخواهی خودت دامن زدی و بچه های دیگه رو فراموش کردی که انتظار پوشیدن لباسای دلخواه مثل یک آرزو شد، در حالی که خیلی ها همین لباسای تورو هم ندارن. هوا کم کم تاریک می شد یا من این طور تصور می کردم. گوشمو تیز کرده بودم تا وقتی صدای درو شنیدم بی معطلی خودمو به سامان برسونم. همون موقع صدای در بزرگ سالنو شنیدم، دیگه خیلی دیر شده بود. از پنجره اتاقم بیرونو نگاه کردم، هنوز آفتاب تو آسمون بود و اثری از غروب نبود. با خوشحالی از اتاقم بیرون رفتم و خودمو جلوی در رسوندم، وسط سالن برعکس انتظارم با سروش رودرو شدم. چه خوب یادش بود چه قراری با سامان دارم، تا منو دید خنده مسخره ای کرد و گفت: قالت گذاشته، مگه نه؟ تو چه قدر

ساده‌ای دختر، سامان از این قولاً زیاد می‌ده، دلت و خوش نکن. دیروز دلش برات سوخت و یک حرفی زد، مطمئن باش تا شب اصلاً یادش رفته چه قولی بهت داده. همه جرأت‌مو جمع کردم و برای اولین بار جوابشو دادم و گفتم: غیرممکنه، داداش سامان یادش نمی‌ره.

— آه چه‌طور حالا شده داداش سامان، حتماً منم داداش سروشم آره؟

— تو نیستی.

— نه بابا، تورو خدا اجازه بده باشم. چند دفعه بهت بگم تو هیچ وقت خواهر من نبودی و نیستی.

وقتی دیدم الانه که فریاد بزنه، دیگه چیزی نگفتم و دوباره به‌اتاقم برگشتم. درست یک ساعت بعد یکی در اتاقمو زد. من به‌خیال این که سامان اومده با خوشحالی درو باز کردم، ولی وقتی با قیافه حق‌به‌جانب سروش روبرو شدم همه شادی‌ام از بین رفت.

سروش به‌سر تا پام نگاه کرد و گفت: بیخود منتظرش نمون. همین الان تماس گرفت و گفت که شب دیر می‌یاد خونه، اصلاً یادش نبود چه قراری با تو گذاشته.

انگار یک سطل آب سرد روی سرم خالی کرده باشند برای اولین بار بدون هیچ حرفی در را روی سروش بستم و بی‌توجه به‌وجودش برگشتم به‌اتاقم، لباسامو در آوردم و شروع به‌نوشتن تکالیف مدرسه‌ام کردم.

باید سرمو گرم می‌کردم تا فراموش کنم سامان چه قولی بهم داده بود، ولی فکرم تو اتاقم نبود و مدام صدایی تو سرم تکرار می‌کرد «سامانم مثل سروشه، حتماً قصد سر به‌سر گذاشتنمو داشته، شایدم برای مسخره کردنم چنین حرفی زده. هر کدوم به‌نوعی آزارم می‌دن، از اونم بدم می‌یاد.»

اون که با سکوتش می‌گه وجود ندارم، حداقل اگه سروش چیزی می‌گه یا مسخره‌ام می‌کنه قبول داره که وجود دارم و باهام مبارزه می‌کنه. سروش دلش می‌خواهد نباشم ولی سامان از اونم بدتره، اون وجودمو نادیده می‌گیره و اصلاً منو نمی‌بینه. من براش هیچی نیستم حتی یک پشه بی‌ارزش، پشیزی هم ارزش

ندارم.

آن قدر فکر و خیال به مغزم هجوم آورد که نفهمیدم زمان چه طور گذشت. وقتی یک نفر به در اتاقم زد از جایم بلند نشدم، مطمئن بودم بازم سروشه که قصد آزارمو داره و با حرفاش مته به قلبم می کشه. دوست نداشتم درو باز کنم ولی ضربه ها تکرار شد و به ناچار گفتم: بفرمایید.

از همونجا پشت میز تحریرم سامانو دیدم که روبروم تو چهارچوب در ظاهر شد و وقتی منو دید که پشت میزم نشستم و لباس تو خونه تنمه گفت: مثل این که زیادم دلت نمی خواد خودت لباساتو انتخاب کنی و با من بیای خرید. منو بگو که فکر می کردم الان کلی انتظار کشیدی و حاضر و آماده منتظرم هستی. لال شده بودم، خیره نگاهش می کردم. انگار فرشته ای را می دیدم که انتظارمو می کشید. وقتی دید ساکت نگاهش می کنم جلوتر اومد و گفت: واقعاً دوست نداری بیای؟

بازم لال شدم. برگشت تا از اتاق بیرون برود. نفهمیدم چه طور از جایم پریدم و گفتم: الان می یام.

دیگه نمی دونستم چه طوری لباس بپوشم، جورابمو پیدا نمی کردم، دکمه های لباسمو اشتباهی بسته بودم. شال و کلاه کج و کوله سرم بود. وقتی سوار ماشین شدم، برگشت نگاهم کرد و با صدای بلند خندید. با تعجب نگاهش کردم. آئینه ماشین را پایین داد و گفت: یک نگاه به خودت بنداز.

با دیدن خودم در آینه از خجالت سرخ شدم و سرمو پایین انداختم.

— این که خجالت کشیدن نداره، الان درستش می کنم.

کاملاً به سمت من برگشت و شالمو مرتب کرد، دکمه بارونی مو باز کرد و دوباره بست، بعد هم کلاه را روی سرم چرخوند و گفت: حالا درست شد، بهتره این شال را یک گره کوچیک بزنی یا دور گردنت ببیچی تا دیگه کج و کوله نشه. از خجالت نمی تونستم نگاهش کنم. ماشینو روشن کرد و گفت: تو خیلی خجالتی هستی، برعکس سوگند.

بعد راه افتاد. هردو سکوت کرده بودیم و من همچنان سرم پایین بود و رویم نمی شد سرمو بلند کنم یا سکوتو بشکنم. برای این که منو از اون حالت معذب بیرون بیاره گفت: گاهی اوقات شباهت ظاهری دو نفر هم نمی تونه شباهت باطنی بیاره، با این که تو خیلی شبیه سوگندی ولی کاملاً شبیهش نیستی. می فهمی چی می گم؟

سرمو تکون دادم، یعنی که می فهمم.

— یعنی رفتار هیچ شباهتی بهش نداره.

وقتی سکوتم ادامه پیدا کرد گفت: با این که زیاد نمی شناسمت ولی حس می کنم تو خیلی بهتر از اونی، احساسم اینو بهم می گه.

سرمو بلند کردم و با خوشحالی لبخند زدم، چه قدر این حرفش به دلم نشست. اون تنها کسی بود که آمارو با ظاهرشون نمی سنجید و من از این که تو فکر مقایسه کردن نبود و دلش می خواست من را، جدای از خواهر واقعی خودش بسنجه خوشحال شدم. نگاهم کرد منم یک لحظه نگاهش کردم، وقتی لبخندمو دید اونم لبخند زد و گفت: پس تو هم بلدی بخندی، دیگه داشتیم ازت ناامید می شدم.

بعد بدون این که نگاهم کنه ادامه داد: لبخند خیلی بهت می یاد.

حرفش خیلی به دلم نشست چون می دونستم از ته دل این حرفو گفته، دیگه دلم می خواست مدام لبخند بزنم. الکی یا به هر علت انحنای لبهام مثل فلاش دوربین که روشن و خاموش می شد الکی به لبخند بالا می رفت و بعد دوباره پایین می اومد.

کنار یک فروشگاه بزرگ پارک کرد و گفت: این جا می تونیم همه چی بخریم. حق با او بود، حتی کیف و کفش و پالتو و هر چیزی که دلم می خواست اونجا پیدا می شد. چه سلیقه خوبی داشت اصلاً فکرشم نمی کردم. سامان دست روی هر چیزی می گذاشت و تو افاق پرو بهم می داد، درست همونی بود که من فکرشو می کردم مطابق با سلیقه خودم، اسپرت و شاید کمی پسرانه، و من دوست داشتم خودم باشم نه سوگندی که مامان سارا می پسندید. وقتی او هم موافق

انتخاب لباسهایی که می‌پسندیدم بود بیشتر تشویق شدم تا هرچیزی که دلم می‌خواست را انتخاب کنم.

لباسها از یک دست بلوز و شلوار و کفش و پالتو بیشتر شد. گفتم: همین برام کافی، دیگه به چیزی احتیاج ندارم.

— باید برای چند ماه لباس داشته باشی، تو که دوست نداری لباسای انتخابی مامانو ببوشی پس تعارف نکن، بگذار خودم برات چند دست دیگه انتخاب می‌کنم.

حق با سامان بود ولی من خجالت می‌کشیدم، نگران پولشم بودم. فهمید و فوراً گفت: نگران پولش نباش، پول به اندازه کافی همراهم هست. کارت حاج آقا هم هست. همه رو از حساب حاج آقا برمی‌داریم. پول توجیبی خودم که نیست نگران می‌شی، تازه سهم خودته. اگر خواستم از پول خودم چیزی بخرم با هم حساب می‌کنیم به جاش تو پول توجیبی خودتو بهم می‌دی.

از این که می‌خواست با این حرفا سرمو کلاه بذاره خنده‌ام گرفت. حالت چهره‌مو که دید گفت: قبول کن، از خرید با من پشیمون نمی‌شی. می‌ترسیدم دیگه چنین موقعیتی پیش نیاد، بیشتر از این که کنار او باشم نه این که بخوام برای خودم بیشتر خرید کنم. گفتم: باشه، اگه بیشتر از پولی که حاج آقا بهت داده خرید کردیم، باید بهم قرض بدی خودم بهت پشش می‌دم، باشه؟

— قبول.

من هرچیزی که دلم می‌خواست خریدم و برای اولین بار تو زندگیم از خرید لذت بردم و مزه شیرین داشتن چیزهای نو و قشنگ را، کنار او و با او حس کردم.

خریدمون که تموم شد با دست پر از فروشگاه بیرون آمدیم، کمکم کرد همه را تو ماشین گذاشتیم. وقتی دوباره سوار شدیم فکر کردم چه قدر سریع این خوشی رو به‌اتمامه، ای کاش زمان متوقف می‌شد و من باز هم کنار او می‌موندم. به زحمت به خودم جرأت دادم و پرسیدم: برمی‌گردیم خونه؟

— نه، مگه عجله داری؟ چه‌طوره بریم یک شیر کاکائوی داغ با کیک خوشمزه بخوریم.

قند تو دلم آب شد. چند ساعت دیگه وقت داشتیم از زندگی‌ام لذت ببرم. وقتی باز هم سکوت کردم فکر کرد دوست ندارم همراهش باشم. گفت: نکنه درسات مونده؟ اگه نگرانی برگردیم.

فوری گفتم: نه، همه تکالیفمو انجام دادم.

خنده‌اش گرفت و گفت: از نه گفتنت معلومه راضی هستی.

نمی‌دونم چرا هر وقت که می‌خندید، لبخند روی لبم می‌نشست.

خنده‌اش جور خاصی بود از ته دل و عمیق، طوری که آدمو وادار می‌کرد باهاش همراهی کنه. چشمهای سیاهش از شادی برق می‌زد و همه وجود آدم از این شادی به‌هیجان می‌اومد. چه‌قدر همه چی بهش می‌اومد، هم لبخند، هم اخم، هم سکوت، هم وقتی حرف می‌زد یا از چیزی تعجب می‌کرد و ابروهاشو بالا می‌داد. همه چی تو نگاهش خلاصه می‌شد، فقط با دیدن چشمهایش می‌شد متوجه حالت روحی‌اش شد. شاید من این‌طور فکر می‌کردم و به‌چنین کشفی رسیده بودم. از این کشف خوشحال شده بودم و بی‌خودی لبخند زدم، گفت: چه عجب سکوتو شکستی.

— من که چیزی نگفتم.

— صدات که نه، ولی لبات وقتی بی‌صدا لبخند می‌زنند، همه چی رو به‌آدم می‌گن. حالا بگو ببینم درسات چه‌طوره؟

— خوبه.

— می‌دونم که خوب درس می‌خونی، برعکس سروش که با هزار کلاس و معلم خصوصی اصلا به‌پای تو نمی‌رسه.

نگاه کوتاهی بهم انداخت و گفت: خیلی سربه‌سرت می‌ذاره؟

پس اونم متوجه همه چی شده بود و من فکر می‌کردم بی‌خیاله و به‌اطرافش توجهی نداره و تو لاک خودشه، ولی حالا می‌فهمیدم که خیلی خوب از اوضاع خونه خبر داره.

سکوت‌م انگار جوابشو داد چون گفت: سروش این طوریه دیگه، هیچ وقت نتونست مرگ سوگند رو قبول کنه. می‌دونی خیلی سوگند رو دوست داشت، یعنی سوگند و سروش به‌خاطر تفاوت سنی کمی که با هم داشتن خیلی به‌هم نزدیک بودند. وقتی حاج آقا تصمیم گرفت سرپرستی تورو قبول کنه سروش مخالفت کرد ولی حاج آقا بی‌توجه به مخالفت‌های سروش کار خودشو کرد. اونم دلش می‌خواست مامانو خوشحال کنه.

سروش نمی‌تونه تورو بپذیره، چون مرگ سوگند و قبول نکرده. بهش فرصت بده باور کن پسر بدی نیست، حتی می‌تونه برادر خوبی برات باشه. خیلی دلم می‌خواست بپرسم تو چی؟ خودش جواب سؤال نپرسیده‌مو داد و گفت: من خیلی خوشحالم تو این جایی، مطمئنم تو خواهر خوبی هستی حتی بهتر از سوگند.

با تعجب نگاهش کردم، با این که برخورد زیادی با هم نداشتیم و خیلی کم همدیگه‌رو می‌شناختیم چنین فکری می‌کرد. چه‌طور متوجه شده بود و منو از کجا شناخته بود که چنین نظری می‌داد؟

متوجه علامت سؤال تو نگاهم شد و گفت: می‌دونی مامان حالش چه‌قدر بهتره، حاج آقا به‌خاطر مامان خوشحاله و منم به‌خاطر هردوی اونا. از وقتی تو اومدی همه چی عوض شده. تو قبلاً نبودى و نمی‌تونى تفاوتشو بفهمی. عصمت تورو دوست داره، مامان لبخند می‌زنه، حاج آقا تورو که می‌بینه دلش گرمه.

— به‌جز سروش.

— اونم به‌وجودت عادت می‌کنه، بهش فرصت بده.

تو کافی‌شاپ، یک جای خوب کنار پنجره پیدا کرد. وقتی پشت میز روبروی هم نشستیم تازه بارون شروع به‌باریدن کرده بود و من از پنجره بیرونو نگاه می‌کردم. قطرات ریز بارون پاییزی به‌شیشه می‌خورد و روی سنگفرش پیاده‌رو را خیس می‌کرد، خجالت می‌کشیدم نگاهش کنم.

سکوت‌رو شکست و گفت: شیرکاکائوت سرد شد.

فنجون شیرکاکائو را به‌لبم نزدیک کردم، هنوز داغ بود ولی گرم‌اش

لذت بخش بود و قلبمو گرم می کرد. حالا او بود که از شیشه بیرونو نگاه می کرد. بعد چند ثانیه وقتی سرمو بلند کردم اونم نگاهشو از پنجره برگردونده بود و نگاهم می کرد. نگاهمون برای اولین بار با هم تلاقی کرد، بی مقدمه پرسید: اسم واقعی ات چیه؟

نفسم بند اومد و شیرکاکائو پرید تو گلو، به سرفه افتادم ولی سریع خودمو کنترل کردم. فهمیدم از این سؤال بی مقدمه اش هول شدم، نمی دونست چه قدر خوشحالم که نگفت سوگند و حتی ازم پرسید اسم واقعی ام چیه.

— نمی خواستم ناراحت کنم، اگه دوست نداری نگو.

— اتفاقاً برعکس.

— پس بگذار خودم حدس بزنم.

ذوق زده سرمو پایین آوردم و او یک نگاه کوتاه به هم انداخت و گفت: اسمت

پریسات؟

— نه.

— شیوا؟

— نه.

— لاله؟

سرمو بلند کردم و ناامیدانه نگاهش کردم.

— باشه، چرا ناراحت می شی، اشتباه کردم.

بعد اسم هرچی گل به ذهنش می رسید گفت و هربار به صورتم که ناامیدانه

نگاهش می کردم نگاه می کرد، سریع یک اسم دیگه رو می گفت.

تا این که بالاخره گفت: باشه اصلاً تسلیم، من تو این چیزا تجربه ندارم.

هرچی اسم دختر و گل بلد بودم گفتم، بهتره خودت بگی اسمت چیه. اگه بیست

سؤالی ام بود تا حالا فرصتم تموم شده بود.

به خودم جرأت دادم و به چشمهای منتظرش نگاه کردم، پرسید: خب؟

چه قدر از این بازی خوشم اومده بود، این طوری وقتی نمی تونست اسممو

پیدا کنه ارزش اسمم بالاتر می رفت. شایدم خودمو گول می زدم، این تنها اسمم